

# خاطرات و سرگذشت خان محمد نارویی و یارانش



گردآورنده و تنظیم:  
شهین نارویی نصرتی

# خاطرات و سرگذشت خان محمد نارویی و یارانش

گردآورنده و تنظیم:  
شهین نارویی نصرتی

ترجمه:  
شیرعلی نارویی، شهین نارویی نصرتی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و  
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پیدیاف کتاب‌ها  
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان  
داخل ایران قرار می‌دهد.

تقدیم به مردم مهربان بم، فاشکوه و جبال بارز



## خاطرات و سرگذشت خان محمد نارویی و یارانش

گردآورنده و تنظیم: شهین نارویی نصرتی

ترجمه: شیرعلی نارویی، شهین نارویی نصرتی

صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهری  
نقاشی روی جلد: زنده یاد ظاهر ایرانی (هنرمند بلوچ)

چاپ اول: لندن ۲۰۲۲ میلادی / تابستان ۱۴۰۱ شمسی  
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۸۱-۱  
مشخصات ظاهری: ۱۳۸ ص. مصور.  
خاطرات - ۲۳

هرگونه ترجمه، نقل و اقتباس اعم از طرح و خط داستانی، بخشی از این کتاب یا در کلیت آن چه در قالب صوتی یا تصویری یا در شبکه‌های اجتماعی (فضای مجازی یا حقیقی) تنها با اجازه‌ی نویسنده این کتاب مجاز است. کپی رایت © شهین نارویی نصرتی.  
تمامی حقوق محفوظ است.

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)  
[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)

باتشکر فراوان از:

همسر و دختر عزیزم برای صبوری‌شان در تمامی اوقاتی که من  
بر روی این مجموعه کار کردم و همچنین برای تشویق و حمایت.  
از دایی عزیزم رشید که باحوصله، دقت و دلسوزی فراوان تمام  
وقایع را برایم تعریف کردند.

از برادر همسرم علی، برای در اختیار قرار دادن دفتر خاطرات  
پدر مرحوم‌شان عیسی نارویی و برای اجازه و در اختیار قرار دادن  
عکسی از نقاشی روی جلد برای ضمیمه به این مجموعه.  
از خواهرم شهناز برای تایپ فارسی کتاب.

از خانواده عزیز بهزادپور و خصوصاً امیر بهزاد بهزادپور، برای در  
دسترس قرار داد تنها عکس موجود از پدر بزرگم خان محمد به  
خانواده ایشان که باعث شد به این مجموعه ضمیمه گردد.

## فهرست

۹	مقدمه
۱۳	فصل اول*: خاطرات ناتمام عیسی نارویی
۱۸	فصل دوم: ادامه داستان از زبان رشید نارویی
۲۱	فصل سوم: چگونگی تیر خوردن نورعلی توکلی از دست جلال نارویی
۲۳	فصل چهارم: پس از درگیری خان محمد و یارانش با مأمورین در هیشین
۲۵	فصل پنجم*: داستان جنگ هیشین از زبان مرحوم عیسی نارویی
۲۷	فصل ششم: پس از درگیری خان محمد و یارانش با مأموران در هیشین و فکر جدید
۳۳	فصل هفتم: دعوت نورعلی توکلی از خان محمد
۳۷	فصل هشتم: پس از کوچ خان محمد
۴۱	فصل نهم: اسارت زن‌ها و بچه‌ها
۴۲	فصل دهم: آزادی اسرا و سپردن امنیت منطقه به دست نارویی‌ها
۴۵	فصل یازدهم: خواستگاری و خیانت بعضی از اقوام
۴۷	فصل دوازدهم: تصمیم بزرگ، پناهندگی خان محمد و یارانش به افغانستان
۴۹	فصل سیزدهم: زندگی در قلعه نئی افغانستان و پیشنهاد محمد حسین خان نارویی
۵۱	فصل چهاردهم: ملاقات سردار محمد حسین خان با شاه
۵۳	فصل پانزدهم: روزنامه‌ها و اخبار در مورد قتل دختر خان محمد
۵۴	فصل شانزدهم: چگونگی کشته شدن نور بی‌بی دختر خان محمد
۵۶	فصل هفدهم: برگشت به ایران برای مجازات قاتلین
۵۷	فصل هیجدهم: ملاقات فرمانده لشکر و خوانین با خان محمد و عفو نامه از طرف شاه
۶۰	فصل نوزدهم: بازگشت خانواده خان محمد به ایران
۶۲	فصل بیستم: زندگی تازه تا فوت خان محمد

\* فصل اول و پنجم این مجموعه برگرفته از دفتر خاطرات ناتمام عیسی نارویی است. سایر فصل‌ها را رشید نارویی، پسر خان محمد روایت کرده است.

## مقدمه

چندین بار در کودکی و نوجوانی به داستان‌ها و سرگذشت پدر بزرگم خان محمد رحیم از زبان دایی‌های مهربانم رشید، داد محمد، کریم و امیر گوش داده بودم. آن داستان‌ها مرا به دنیایی پر از شگفتی برده بودند. دنیایی که در آن زنان، مردان و کودکانی را در مقابل خویش تجسم کرده بودم که از جایی به جای دیگر کوچ کرده بودند. در دنیای آن‌ها شادی و غم، امید و دلهره و ترس و غرور را دیده بودم. آن داستان‌ها مرا به آن‌ها نزدیک کرده بودند. آنگاه که در کودکی بر لب رودخانه دهنه در فاشکوه که روستایی کوچک در میان کوه‌های جبال بارز استان کرمان است می‌نشستم و ماهی‌های زیبای آب را تماشا می‌کردم، می‌دانستم که آن افراد هم روزی در این مکان بوده‌اند؛ آب نوشیده‌اند و از بلندای کوه‌ها به ارتفاعات رفته‌اند و حوادث آن‌ها را تعقیب کرده است. همیشه آرزو کرده بودم یک روز آن داستان‌ها را بر صفحه کاغذ بیاورم تا نسل آینده هم فرصت شنیدن آن‌ها را داشته باشد.

شخصیت پدر بزرگم مرا همیشه مجذوب خویش کرده بود. اولین بار درباره او از مادر بزرگم صفورا شنیده بودم. دخترک کوچکی بودم و پر از سؤال. روزی در حالی که مادر بزرگم موهایم را می‌بافت از او پرسیدم: «دلت برای خان محمد تنگ شده؟» مادر بزرگم اول مکثی کرد و انگار نمی‌خواست چیزی بگوید. در

واقع انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت. آنگاه که دید منتظر نگاهش می‌کنم گفت: «خان محمد خیلی مهربان بود. آره خیلی دلم برایش تنگ شده».

گفتم: «زمانی که دایی رشید داستان‌های زندگی پدر بزرگ را برایمان می‌گفت، دانستم وقتی باهم ازدواج کرده‌اید او بلوچ بوده و شما فارس».

گفت «آری عزیزم، من سنم کم بود که ما باهم ازدواج کردیم. من شیعه بودم و اوسنی. خان محمد هیچ‌گاه از من نخواست که سنی شوم. می‌گفت خدا قلب‌ها را دوست دارد. من فارسی حرف می‌زدم. بعدها وقتی او و خانواده‌اش بلوچی حرف می‌زدند من معنای کلامشان را می‌فهمیدم. اما هیچ‌گاه فرصت نشد بلوچی حرف زدن را یاد بگیرم. خان محمد هم هیچ‌گاه از من نخواست بلوچی حرف زدن را بیاموزم. او با من فارسی حرف می‌زد. می‌دانی شیرینم، خان محمد مرا همان‌گونه که بودم دوست داشت». و آنگاه من با اینکه دختر کم سن و سالی بودم دانستم پدر بزرگم خان محمد مرد بزرگی بوده است. او را غریبانه دوست داشتم و می‌ستودم. بعدها که در نوجوانی دوباره به آن داستان‌ها گوش دادم، متوجه شدم او برای حفظ آبرو، منزلت و آرمان فامیل و مردمش از منافع شخصی خویش و خانواده‌اش دست کشیده و تا پای جان همراه با همسر و فرزندانش جنگیده و مبارزه کرده است.

چندی پیش برادر همسرم علی آقا، دفتر خاطرات مرحوم پدرشان عیسی نارویی را در اختیارم گذاشت. آن‌ها را خواندم. چه عجیب بود با آنکه او را هرگز ندیده بودم، دوباره احساس کردم چه اندازه او را می‌شناسم. او بخشی از داستان‌هایی که شنیده بودم، بود. او را انگار از قبل می‌شناختم. از آن باهم بودن‌هایی که در داستان‌های زندگی پدر بزرگم شنیده بودم. از یاران باوفایی که حوادث را مردانه پشت سر گذاشته بودند. او فرزندخوانده خان محمد بود و با خواندن دفتر خاطراتش، نزدیکی‌اش را چون دایی مهربان احساس می‌کردم. پس از آن با تشویق همسر، بر آن شدم داستان‌هایی را که دایی رشید عزیزم

برایم گفته بود و خاطرات پدر همسر را برای شما عزیزان به دست قلم بسپارم و بر سینه کاغذ حک کنم تا فراموش نگردند و یاد آن عزیزان همواره باقی بماند. در اینجا باید متذکر شوم که من شخص سومی هستم که در گوشه‌ای ایستاده و هر آنچه در گذشته اتفاق افتاده است را بیان می‌کنم. هرگز قصد اسطوره پردازی ندارم. هیچ دخل و تصرفی در گفته‌ها نکرده‌ام و وقایع را آن‌گونه که گویندگان داستان‌ها برایم تعریف کرده‌اند، روایت می‌کنم.

هدف از گردآوری این مجموعه، پیوند همه کسانی است که باهم در یک رُخداد و در یک زمان از تاریخ زیسته‌اند و تجربه‌های واحدی از آنچه بر آن‌ها گذشته است را داشته‌اند. باصداقت سعی کرده‌ام تا وقایع تاریخی را که در منطقه‌ای کوچک اتفاق افتاده، بیان کنم. همکاری و همیاری مردم بومی آن منطقه در ایجاد امنیت - علیرغم مشکلاتی که دولت وقت برایشان ایجاد می‌کرده است - قابل تقدیر است. مردم آن مناطق با اتحاد و مهربانی به خویشن خویش یاری رسانده‌اند.

امیدوارم این وقایع و داستان‌ها رهنمونی باشند برای نسل‌های آینده تا گذشته خویش و تاریخ مناطقی را که پدر بزرگان و مادر بزرگان در آن زیسته‌اند را بدانند و بشناسند، در حفظ تاریخ آن مناطق و آبادانی و بهبود آن خطه که گوشه‌ای از ایران عزیز ماست کوشا باشند و در حفظ حرمت آن با جان و دل پاسداری کنند زیرا آنچه بر گذشتگان در این داستان‌ها رفته، سرشار از ایثار و از خودگذشتگی آن عزیزان بوده است. این سرزمین و تاریخ همچون دری گران‌بها امانتی است به دست ما، تا همچنان از نسلی به نسل دیگر، بارشد و توسعه‌ای بیشتر در حفظ و نگهداری آن‌ها بکوشیم. لازم به ذکر است حوادث این داستان‌ها بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰ رخ داده است.

با احترام: شهین نارویی نصرتی

## فصل اول: خاطرات ناتمام عیسی نارویی (برگرفته از دفتر خاطرات ایشان)

در زندگی هر انسانی سرگذشت و سرنوشتی وجود دارد. وظیفه واجب هر انسانی در هر طایفه‌ای این است که به اندازه توانایی خویش در حفظ خیرخواهی و ایجاد هماهنگی و همکاری در محیطی که در آن زندگی می‌کند بکوشد و با اعمال نیک و ایجاد صمیمیت از هر گونه تفرقه پرهیزد. نسل آینده باید از تاریخ گذشتگان خویش باخبر باشد تا بداند که آن‌ها چه سرنوشتی داشته و چگونه زیسته‌اند. اکنون از خویش و سرگذشت کودکی تا جوانی ام برایتان خواهم گفت.

نام پدرم عوض است که بعدها این نام تغییر می‌کند. پدرم فرزند محمد و پدر بزرگ وی محمد مورپیشی که اکنون به نارویی مشهور است، می‌باشد. از نظر نسبی و نسبتی پدر بزرگ پدرم با پدر بزرگ مادر خداداد خان نارویی فرزند ملک‌شاه خان نارویی برادر هستند. همین‌طور حیدر فرزند عالی پدر بزرگ خداداد خان است و کریم و زبر هم فرزندان عالی هستند که جد آن‌ها محمد مورپیشی بوده است. جد پدری من به نام علی باز هم فرزند محمد مورپیشی است و این چند نفر اسامی که نام برده شد برادرند.



اکنون از تبار مادری پدرم صحبت می‌کنم. مادر پدرم و مادر خان محمد نارویی خواهرند. فردی به نام شهادت دارای هفت دختر بوده و پسری داشته به نام رضایی که جد مادری پدرم است.

مادرم از طایفه سنجری بوده‌اند و من نوه ناصر سنجری هستم. ناصر سنجری فرزند غلامحسین خان سنجری است.

سرگذشت پدرم این گونه بوده که پدرش محمد در زمان خودش شخصی صاحب مال و سرشناس بوده. او به صورت عشایر از نصرت آباد و رودماهی که مناطقی در بلوچستان ایران هستند کوچ می‌کند و به سوی افغانستان رفته و چند سالی را در آنجا در محلی به نام چکانسور ساکن می‌شود. در آن زمان مدرسه‌ای وجود نداشته و پدرم در مکتب‌خانه‌ای که موجود بوده به مکتب می‌رود و به تحصیل دروس قرآنی و کتاب‌های دینی می‌پردازد. پس از چند سال پدرم به وطن خویش ایران باز می‌گردد و در منطقه رودماهی بلوچستان ایران ساکن می‌شود. در آن احوالات مادرش فوت می‌کند و آنگاه پدرم مجبور می‌شود از رودماهی به جبال بارز و نرماشیر که مناطقی در استان کرمان هستند بیاید.

روزگارش در این مناطق به سختی می‌گذشته چون مناطق سبزی نبوده‌اند. در گمبکی رحمت آباد از توابع شهرستان بم در استان کرمان با دختری ازدواج می‌کند و در همان توابع به دامداری مشغول می‌شود. از وی اکنون وراث بسیاری در آن محل وجود دارد، به نام‌های موسی و عزیز و اسامی دیگر که برای خویش اکنون طایفه‌ای بزرگ هستند.

از سعدی شیرازی غزلی نقل می‌کنم که می‌گوید:

به عزت مناز و به ذلت منال

که این هر دورا زود آید زوال

پس از فوت پدر بزرگم مال و املاک زیادی برای پدرم به ارث می‌ماند. چه از املاک منقول و چه غیر منقول. پدرم در همان محل گمبکی و جبال بارز چند کارگر به خدمت می‌گمارد و شغل دامداری‌اش را گسترش می‌دهد. مکان نام برده به طایفه سنجری و جایگاه سکونت آن‌ها نزدیک بوده. پدرم با آن طایفه به رفت آمد می‌پردازد تا آنکه از آن طایفه دختری را به همسری خویش درمی‌آورد. خداوند به آن‌ها پسری به نام نادعلی عطا می‌فرماید. نادعلی بعدها که جوانی شانزده ساله بوده به همراه یکی از دوستانش که قبلاً مرتکب دزدی احشام شده بود به ناحق دستگیر می‌گردد. ژاندارمری آن زمان بسیار سختگیر بوده و آن‌ها را به اعدام محکوم می‌کند. تقریباً چند روز بعد که نوبت دار زدن برادرم بوده، پدرم از آن موضوع باخبر می‌گردد و به نزد حاکم شرع شهر می‌رود. از شدت غم و اندوه از حاکم شرع تقاضا می‌کند که هم وزن برادرم طلا و نقره بپردازد تا او را نجات دهد. حاکم شرع بلافاصله می‌پذیرد و تا مدتی معین از اعدام برادرم خودداری می‌کند، به این شرط که طلا و نقره گفته شده هر چه زودتر فراهم گردد. پدرم به خانه برمی‌گردد و تمامی اموال خویش از قبیل طلا و جواهرات و کل دام‌هایش را به حراج می‌گذارد و سرانجام آنچه را که مقرر شده بوده جمع آوری کرده و به حاکم شرع می‌دهد. حاکم آنگاه برادرم را آزاد می‌کند.

قابل به ذکر است که آن واقعه زمانی اتفاق می‌افتد که وضعیت اقتصادی کشور بسیار نابسامان بوده و مردم در فقر و معیشت بسیار سخت به سر می‌برده‌اند. با فروش کل دارایی‌اش دست پدرم خالی می‌گردد و زندگی برای همه خانواده ما بسیار مشکل می‌گردد. مادرم هم از پدرم جدا می‌گردد و مشکلات پدرم و ما بچه‌ها چند برابر می‌شود.

پس از مدتی پدرم همسری از طایفه جلالی برمی‌گزیند که بانویی بسیار مهربان بود. او به ما بسیار محبت می‌کرد و ما را همانند دیگر فرزندان خویش

دوست می‌داشت. پدرم ما را با مشکلات فراوان از راه تدریس علوم قرآنی و دینی بزرگ می‌کرد و البته ما هفت خواهر و برادر بودیم.

من و برادرهایم در مکتب پدرم باسواد شدیم و بعدها که مدارس در کشور ساخته شد به مدرسه رفتیم. پدرم پس از چند سال به نمداد که منطقه‌ای نزدیک شهرستان جیرفت در استان کرمان است و محل اقامت طایفه فرامرزی بود رفت و ما هم به همراه او به آن منطقه رفتیم.

من تقریباً دوازده ساله بودم که آقای خان محمد رحیم نارویی که پسر خاله پدرم بودند از پدرم درخواست کرد که مرا نزد خانواده او بگذارند. چون ایشان گفته بودند که یک فرزند تنها دارند و چون با ما فامیل بودند تا من به نزد آنها بروم که فرزند آنها هم تنها نباشد. پدرم قبول کرد و من همان روز با آقای خان محمد روانه منزلشان گشتم. و برای همیشه در آنجا ساکن شدم و با پسرش چنگیز که هم سن و سال من بود همبازی شدم. آنها همانند فرزند خویش به من محبت می‌کردند.

لازم به ذکر است که آقای خان محمد از منطقه نصرت آباد در بلوچستان که محل اقامت قبلی‌شان بود به نمداد آمده بود و دختر ایشان با مردی جوان از طایفه فرامرزی ازدواج کرده و همگی همان‌جا ساکن گشته بودند. ما هم از طایفه سابقه جدا شده بودیم و در منطقه نمداد اقامت گزیده بودیم.

آقای خان محمد و چند نفر از بستگانشان که به ایشان نزدیک بودند در آن زمان بنا به دلایلی ژاندارم‌ها در تعقیبشان بودند و از طوایف دیگر به خصوص اسماعیل زهی افرادی چون رحمت خان شریف و علی اکبر بزمانی به گروه ایشان پیوسته بودند. پس از گذشت چند سال ایشان با مخالفین خویش صلح برقرار کردند و پس از پیمان صلح نامه با آنها دوباره از منطقه نمداد به محل اصلی خویش به نصرت آباد و رودماهی و بعد در گرگ آباد استان سیستان و بلوچستان ساکن گشتند. در آن عرصه از زمان من و چنگیز هم بزرگ‌تر شده

بودیم و می‌توانستیم تفنگ به دست بگیریم. روزها به شکار پرندوها مشغول بودیم و گاهی هم برای شکار آهوان و بزهای کوهی به کوه می‌رفتیم و روزهای خوب و خوشی را در عنفوان جوانی سپری می‌کردیم. درحالی‌که حال و احوال ما هر روز به شکار و خوشی می‌گذشت، در طوایف دیگر هرج و مرج ایجاد گشته بود و افرادی هم به سرقت‌های مسلحانه دست می‌زدند.

دولت وقت در آن زمان برای ایجاد امنیت منطقه نیاز به نیروی ژاندارمری داشت و از ملک‌شاه که سردار طایفه نارویی بود و درجه افتخاری از شاه کسب کرده بود و خویش نیز فرمانده گروهان ژاندارمری بود، درخواست کرده بود که از طایفه خویش برای نیروی نظامی ژاندارمری افرادی را استخدام کند. ملک شاه فقط پسرعموی خویش خان محمد را در نظر گرفت و این وظیفه را به وی محول نمود. لازم به ذکر است که خان محمد هم تراز با ملک‌شاه بود و از وی هیچ کم و کسری نداشت. خان محمد آن مأموریت را قبول کرد و افرادی را استخدام نمود و تحت پوشش خویش قرار داد و در منطقه میج شهرستان بم مستقر شد. من آن زمان در نصرت آباد بلوچستان بودم و تحت سرپرستی ملک برادر خان محمد به‌عنوان فرزندان نارویی‌ها در شرکت کامساک انگلستان مشغول به کار بودیم. آقای ملک روزی سه قران دریافت می‌نمودند برای کار مزد و به‌عنوان سرپرست همگی ما و ما هم هر کدام سه شاهی حقوق روزانه دریافت می‌نمودیم. لازم به ذکر است که در آن زمان قران یکای پول ایران بود و بعدها به تومان تغییر کرد. من حال و هوای کوهستان میج در اطراف شهرستان بم بر سرم افتاد. دل‌تنگ شدم و برادرم هم بین نیروهای استخدامی خان محمد در میج بود. بنابراین به آنجا رفتم و یکی دو ماه در آنجا ماندگار شدم. قصد داشتم مجدداً به نصرت آباد و گرگ آباد برگردم که قسمت آن چنان نشد و مأمورین سیار هم چند ماهی از دولت حقوق دریافت نکرده بودند و احقاقشان عقب افتاده بود.

کنند صحبت به میان می‌آید.

ملکشاه رو به افراد طایفه نارویی می‌کند و می‌گوید که آیا چهار مرد در آن بین پیدا نخواهد شد که در منطقه نرماشیر آشوب به پا کند که باعث گردد که طایفه جدید از آنجا کوچ کنند و نارویی‌ها دوباره جایگزین آن‌ها گردند؟ کسی پاسخی نمی‌دهد.

آنگاه خان محمد رو به ملک‌شاه می‌کند و می‌گوید که من و تو پسرعمو هستیم و من این کار را به خاطر فامیل خودمان انجام خواهم داد. در عوض چون تو پاسخگو و دست‌نشانده شاه هستی نباید پشت ما را خالی کنی و پس از انجام کار و موفقیت آن، اگر او از تو خواست که ما را تعقیب کنی و یا به او تحویل دهی نباید قبول کنی. ملک‌شاه قسم یاد می‌کند که به هیچ‌کدام از افراد فامیلش رنجی از آن بابت نخواهد رسید و مخصوصاً خان محمد و یارانش را حمایت کامل خواهد کرد.

بنابراین خان محمد قبول می‌کند که به پسرعموی خویش و طایفه‌اش کمک کند.

پس از پیمان با ملک‌شاه، خان محمد و یارانش به نرماشیر در نزدیکی شهر بم رفته و پاسگاهی که محل کار آن طایفه دیگر بوده را به تصرف خویش درمی‌آورند. همگی را خلع سلاح کرده و دستگیر می‌کنند. همچنین پاسگاهی دیگری را که تحت کنترل آن طایفه بوده را به تصرف خویش درمی‌آورند. تفنگ‌هایشان را برداشته و به کوه‌های کلجک و پشت‌گدار واقع در جبال بارز از توابع استان کرمان کوچ می‌نمایند. لازم به ذکر است که همسران و فرزندان خویش را هم به همراه خویش می‌برند. پس از آن واقعه از جانب سرهنگی به نام سرهنگ نوابی واقع در کرمان حکم دستگیری خان محمد و افرادش صادر می‌گردد. حکم را سرهنگ به دست خلیل خان و هوشنگ خان که سران آن طایفه دیگر بوده‌اند ابلاغ می‌دارد و همراه با دویست و پنجاه مأمور

## فصل دوم: ادامه داستان از زبان رشید نارویی (پسر خان محمد)

خان محمد با کل افرادی که در اختیارش بوده امنیت را در اطراف مناطق بم و نرماشیر و کوهستان‌ها و مراتع آن مناطق برقرار می‌سازد.

متأسفانه عده‌ای از عشایر کارهای نادرستی انجام می‌داده‌اند و به رعیت‌های خوانین بم ظلم می‌نموده‌اند. مثلاً باغ‌های خرمایشان را تخریب می‌نموده‌اند و یا چهارپایانشان را می‌کشته‌اند.

از این رو خوانین شهر بم به شاه گله و شکایت می‌نویسند که افرادی از طایفه نارویی به رعیت‌های آن‌ها ظلم می‌کنند. حکمی از جانب شاه به ملک‌شاه صادر می‌گردد که افرادش را از طرف شهر بم کوچ دهد و به منطقه خویش در نصرت آباد بلوچستان برگردند و به امنیت همان مناطق پردازند. شاه پس از آن حکم طایفه بلوچ دیگری را جایگزین نارویی‌ها می‌کند. تعداد افراد طایفه جدید سیصد نفر بوده‌اند و پس از حکم شاه به آن مناطق وارد می‌گردند. ملک‌شاه از آن موضوع ناراحت می‌شود و سران فامیل خویش را فرا می‌خواند. در میان آن‌ها خان محمد نارویی، ملک نارویی، چنگیز و عیسی نارویی هم حضور داشته‌اند. در آن جلسه از آنکه طایفه نارویی باید به مناطق بی‌آب و علف‌کویری کوچانده شوند و جای آن‌ها را افراد جدید پر

آن‌ها را عازم آن مأموریت می‌نماید.

در کوه‌های کوشا و کلجک از توابع استان کرمان درگیری بین افراد خان محمد و مأمورین دولتی اعزامی رخ می‌دهد. افراد خان محمد که همسران و فرزندان‌شان هم همراه‌شان بوده مجبور به مقابله می‌گردند. جنگ و گریز به مناطق رودبار جیرفت، تیرشیا، استارم، هیشین، رود فخر و بارده از توابع استان کرمان ادامه پیدا می‌کند. در هیشین جنگ دو طرفه دوباره آغاز می‌گردد. مأمورین سعی در مسدود کردن راه‌ها می‌نمایند. جنگ تا نزدیکی‌های بعد از ظهر ادامه پیدا می‌کند. در آنجا یکی از یاران خان محمد به نام فقیر محمد نارویی گم می‌گردد. او بنا به دلایلی از دیگر افراد گروه جدا می‌گردد و ناگهان آن‌ها را گم می‌کند. آنگاه به راهی رفته و از مسیر کوه‌های متوالی با ادامه راه‌پیمایی‌های طولانی به منطقه مسکونی آقای نورعلی توکلی که از ملاکین نواحی جیرفت بوده‌اند می‌رسد و داستان آنچه بر خویش و خان محمد و یارانش را گذشته برای او بیان می‌کند. نورعلی از قبل از جلال نارویی که یکی از افراد طایفه نارویی و قوم و خویش خان محمد بوده، کینه‌ای عمیق در دل داشته و دلیلش هم آن بوده که از او تیر خورده بوده و اما چون نورعلی مردی بسیار بزرگ و خوش‌قلب بوده به فقیر محمد نارویی خوش‌آمد می‌گوید و از او می‌خواهد که تا هر وقت که دوست دارد نزدش بماند تا ببینند سرنوشت خان محمد و یارانش چه خواهد شد.

## فصل سوم: چگونگی تیر خوردن نورعلی توکلی از دست جلال نارویی

روزی گروهی از فرزندان خوانین جیرفت، از اسم و رسم خانوادگی خویش سوءاستفاده کرده و به دهنه گمرکان از توابع شهرستان جیرفت می‌آیند و به زورگویی رعیت‌های آن منطقه می‌پردازند. نورعلی توکلی که از آن موضوع آگاه می‌گردد به‌سوی آن‌ها حمله‌ور می‌شود و آن‌ها را دستگیر کرده، با طناب می‌بندد و فلک می‌کند. پس از دو روز که از آن‌ها قول می‌گیرد که اعمال زشت‌شان را ترک کنند آن‌ها را آزاد می‌کند. آن‌ها به نزد پدران خویش باز می‌گردند و ماجرای کتک خوردن و فلک شدن‌شان را از دست نورعلی اطلاع می‌دهند.

پدرها پس از مشورت نقشه‌ای می‌کشند که نورعلی را از بین ببرند. بنابراین شخصی را با نامه‌ای به‌سوی نورعلی می‌فرستند و از او می‌خواهند که در محلی تعیین شده برای صلح بیاید و به او اطمینان می‌دهند که قصد جنگ نداشته و خواهان صلح و آرامش هستند. نورعلی با چند نفر از بستگانش به محل تعیین شده می‌روند. اما برخلاف وعده داده شده آن خوانین به سمت نورعلی و افرادش شروع به شلیک می‌کنند. نورعلی از آن عمل بسیار خشمگین می‌گردد و شروع به دشنام رکیک به آن‌ها از بالای تپه‌ای که در آن

قرار داشته می دهد. جلال نارویی که ناخودآگاه از آن منطقه و از پایین تپه ای که نورعلی بر بالای آن بوده و بدون آنکه بداند در آن محل چه می گذرد به راهی دیگر می رفته، ناگهان حیرت زده مردی را بر بالای تپه می بیند که دشنام رکیک می دهد. جلال سوءتعبیر می کند و به بالای تپه شلیک می کند و از آن منطقه عبور می کند و به راه خویش ادامه حرکت می دهد. متأسفانه بر اثر شلیک جلال یکی از افراد نورعلی فوت می کند و خودش هم از ناحیه پا زخمی می گردد. طرف های غروب بوده و جنگ و درگیری بین آن خوانین و نورعلی به اتمام رسیده بوده. افراد و یاران نورعلی جسد آن فرد را و خود نورعلی را که از ناحیه پا تیر خورده بوده با اسبان خویش به منطقه خویش باز می گردانند. نورعلی مورد مداوا قرار می گیرد و پس از مدتی خوب می گردد. نورعلی بعدها درمی یابد که فردی که از پایین تپه شلیک نموده جلال نارویی بوده و همچنین درمی یابد که جلال بی گناه بوده و از ماجرای درگیری او با خوانین بی اطلاع بوده است.

### فصل چهارم: پس از درگیری خان محمد و یارانش با مأمورین در هیشین

در نزدیکی های بعد از ظهر جنگ خان محمد و یارانش با مأمورین خاتمه می یابد. در بین افراد خان محمد، عیسی نارویی داوطلب می گردد که جلوتر از گروه به پیش رو برود و اوضاع را بررسی کند و افراد دیگر گروه پشت سر او حرکت می کنند. افراد گروه به عیسی سفارش می کنند که اگر مأموری را مشاهده نمود بلافاصله به سمت آن ها برگردد.

عیسی به راه می افتد. در راه یکی از افراد بومی آن منطقه جلوی او را می گیرد و از او می پرسد که چه کسی است و به کجا می رود؟ لازم به ذکر است که تمام مردم بومی را نیروی انتظامی مسلح کرده بوده و برنو و سلاح های دیگر در اختیارشان قرار داده بوده و از آن ها قول همکاری گرفته بوده که خان محمد و یارانشان را از پا در بیاورند. عیسی در جواب آن مرد می گوید که مأمور است. آن مرد می گوید که اگر مأمور هستی به ما بپیوند. عیسی در جوابش می گوید که مأموریت او چیز دیگری است و باید به راهی دیگر برود. افراد بومی به نیروهای دولتی گزارش داده بودند که خان محمد و یارانش از تنگه میجان (دهنه میجون) که گذرگاهی کوهستانی در استان کرمان است گذر خواهند کرد.

خلاصه آن شخص قبول نمی‌کند و حرف‌های عیسی را باور نمی‌کند و آن‌ها درگیر می‌گردند. پشت سر عیسی، ملک و جلال و چنگیز در حرکت بوده‌اند که مبادا بلایی سر او آید. به نزدیکی محل درگیری می‌رسند و درمی‌یابند که سالم و زنده است. گروه مهاجم با دیدن آن‌ها می‌گریزند. یاران خان محمد برای ترساندن آن‌ها چند تیر به سمت محل اقامت آن‌ها شلیک می‌کنند و آن‌ها را از آنجا فراری می‌دهند.

### فصل پنجم: داستان جنگ هیشین از زبان مرحوم عیسی نارویی (برگرفته از دفتر خاطرات ایشان)

هنوز روز نشده بود. تقریباً قبل از نماز صبح صدای تیری بلند شد. ما قبل از اینکه شب تمام شود زودتر در یک خط قرار گرفته بودیم و حدس زده بودیم که نظامیان به سراغمان خواهند آمد. در هر لحظه و هر حال آماده درگیری بودیم و با صدای هر تیری که به هوا برمی‌خواست می‌دانستیم که آن‌ها به سمت ما می‌آیند و نزدیک‌تر می‌گردند.

فرماندهان دولتی شتر داشتند. همان‌طور که انتظار داشتیم سروکله خلیل خان و لشکرش پیدا شد. ما تصور می‌کردیم که ما را ندیده‌اند اما دید جاسوس‌های آن‌ها خطا نرفته بود. ما را دقیقاً با دقت زیر نظر گرفته بودند. لشکریان حدوداً سیصد نفر یا بیشتر بودند. به‌صورت کاملاً نظامی در مقابل ما سازمان‌دهی شده بودند و در یک خط سنگر گرفتند. به‌محض سنگر گرفتن تیراندازی شروع شد و از پنج صبح تا هشت شب درگیری ادامه داشت. متأسفانه وجود زنان و کودکان همیشه در جنگ دست و پا گیر بوده و هست. همسر خان محمد و فرزندان کوچکشان هم آنجا بودند. همگی ما و چهارپایانمان داشتیم از پا در می‌آمدیم. آقای خان محمد به من گفت مرد جنگی من شما و چنگیز هستید و اکنون از شماها می‌خواهم که قبل از

اینکه زن و فرزندانمان به دست آنها بیافتند آنها را دریابید و نجات دهید. من داوطلب شدم که بروم و جلوتر از آسیاب محمدآباد از حوالی جبال بارز استان کرمان بتوانم مقداری غذا و چهارپا تهیه کنم. خلاصه من چون خیلی غرور داشتم و از مرگ هم واهمه‌ای نداشتم و برایم جنگ هیجان انگیز بود حرکت کردم. به رودخانه‌ای رسیدم که عرض کمی داشت. سپس به تنگه‌ای رسیدم که چندین خیمه به پا بود و بالای ارتفاعات هم سنگر به پا کرده بودند. به عقلم خطور نکرد که آنها سنگر دشمن است. ناگهان دیدم جوانی قدبلند از وسط سنگ‌ها بلند شد و خطاب به من گفت: «آقا شما به کجا می‌روید؟» من به وی پاسخ دادم: «من مأموریت دارم».

آن جوان پاسخ داد: «اگر مأموریتی دارید بیایید و به ما مأمورین ژاندارمری ملحق گردید».

من پاسخ دادم: «من کاری به مأمورین دولتی ندارم»

یک دفعه دیدم پارچه‌ای را که در دست داشت به بالای سر گرفت. من دانستم و فوراً بر زمین درازکش کردم. آن قدر تیراندازی در مقابل جایی که مخفی گشته بودم انجام شد که از شدت گردوغبار پراکنده در اطراف جایی قابل مشاهده نبود. از نه صبح تا شش غروب من با این افراد درگیر گشته بودم. در آن حین افراد خودی به کمک زن‌ها و بچه‌ها رفته بودند. هوا تاریک شد که من از جنگ رها شدم. خودسرانه به راهی تاریک می‌رفتم. ناگهان به چنگیز، ملک و جلال نارویی برخورد کردم. خدا رحمت کند ملک را که گمان نمی‌برده بود من زنده باشم. برایم دعای خیر می‌خواند. همگی متعجب شده بودند که خداوند چگونه مرا نجات داده.

نجات دهنده خداست و اگر هم او بخواهد ما می‌میریم. سرنوشت به دست خداست.

### فصل ششم: پس از درگیری خان محمد و یارانش با مأموران در هیشین و فکر جدید

گروه خان محمد دوباره دورهم جمع می‌گردند و پیشنهاد می‌دهند که از راه رودخانه بروند. خان محمد قبول نمی‌کند و حدس می‌زند که ممکن است افرادی جانشان را از دست بدهند. طی مشورتی دوباره تصمیم می‌گیرند که از راه «دشت کوچ» و «گدار بونه رزو» از حوالی جبال بارز استان کرمان بروند. بنابراین از آن راه می‌روند. به محلی به نام سقدر می‌رسند. از آنجا به آسیابی در منطقه بنستون می‌رسند و گله گوسفندی را در آنجا می‌بینند. به شخصی که با گوسفندها بوده برخورد می‌کنند و از او می‌پرسند که آن گله از کیست؟

گویا آن گوسفندها متعلق به خود آن شخص بوده، ولی بنا به دلایلی می‌گوید که گله گوسفند متعلق به شخص دیگری است. آنها حدس زده بودند که او حقیقت را نمی‌گوید. به شوخی به او می‌گویند که اگر متعلق به شخص دیگری است پس همه آنها را سر می‌برند؛ اما آن کار را انجام نمی‌دهند و به سوی بنستون از حوالی جبال بارز استان کرمان برمی‌گردند. چهارپایان خویش را به شخصی به نام مرید می‌سپارند و پس از گذر از گردنه کوه به سمت «تیگر» راه می‌افتند. در آن منطقه برف سنگینی باریده بوده که باعث ترک خوردن پوست پاهای زنان و بچه‌ها می‌گردد، چون کفش‌های

مناسبی به پا نداشته‌اند. همچنین آذوقه‌شان نیز رو به اتمام بوده و در آنجا از ابوالقاسم رشیدی که خویشاوند خانم خان محمد بوده گاوی می‌گیرند و ذبح می‌کنند و نهار صرف می‌کنند.

بعد از ظهر شخصی را به سمت منزل محمدحسن رشیدی، برادر خانم خان محمد روانه می‌کنند تا برای ادامه راهشان مواد غذایی و پول و لوازم بفرستد. عیسی پیشنهاد می‌دهد که او برود و خود را به برادر خانم خان محمد برساند و آن خبر را به او بدهد و آذوقه‌ها را برای یارانش بیاورد. آنگاه به راه می‌افتد. محمدصادق رشیدی برادر دیگر خانم خان محمد از بالای کوه مراقب گلهٔ گوسفندان‌شان بوده و مشاهده می‌کند که فردی مسلح به سوی او می‌آید. شتابان به سمت آن فرد مسلح می‌رود و آنگاه عیسی را می‌شناسد. از او سؤال می‌کند که به کجا آن‌چنان شتابان می‌رود؟ و به عیسی می‌گوید که افراد نظامی از سمت گردنه کوه که مشهور به گذار گمین از حوالی جبال بارز استان کرمان بوده زودتر به آنجا ریخته‌اند و اموال آن‌ها را غارت کرده‌اند و بیست و چهار گوسفند متعلق به آن‌ها را سر بریده‌اند و زنان و کودکان را از اتاق‌های چوبی خویش بیرون رانده‌اند و خود در آنجا اسکان گزیده‌اند. عیسی با شنیدن آن خبر بلافاصله راه رفته را طی می‌کند و به سمت خان محمد و یارانش باز می‌گردد و موضوع را به خان محمد اطلاع می‌دهد. تعدادی از افراد گروه خان محمد به او پیشنهاد می‌دهند که شبانه حمله کرده، نظامیان را محاصره نموده و همگی را از پای درآورند.

خان محمد آن پیشنهاد را نمی‌پذیرد و خطاب به آن‌ها می‌گوید که آن کار باعث کشته شدن برادر خانم‌هایش، همسران و فرزندان آن‌ها و افراد بومی ساکن در آن مناطق خواهد گشت. به آن‌ها پیشنهاد می‌دهد که باید فکر بهتری کنند که کسی کشته نشود.

پس از مشورتی دوباره به این نتیجه می‌رسند که از آن‌ها دعوت کنند که

برای استرداد تفنگ‌هایشان سران آن‌ها را در گوشه‌ای ملاقات کنند و بتوانند آن‌ها را دستگیر کنند. پس از دستگیری از آن‌ها تقاضا کنند که به لشکریان دستور دهند که آن منطقه را ترک کنند و تصمیم می‌گیرند که گروگان‌ها را برای مدتی کوتاه نگه دارند تا دوباره تجدید قوا نموده و سپس آن‌ها را آزاد کنند.

خان محمد نامه‌ای می‌نویسد و به دست ابوالقاسم رشیدی می‌سپارد که او آن نامه را به دست خلیل خان، هوشنگ خان و سرهنگ نوابی برساند. در آن نامه از آن‌ها می‌خواهد که او را بیهوده تعقیب نکنند چون او قصد دارد همهٔ تفنگ‌هایشان را به آن‌ها تحویل دهد. همین‌طور از آن‌ها می‌خواهد که صبح روز بعد، سه الی چهار نفر و نه بیشتر به محل ملاقات بیایند.

نامه به سران نظامی تحویل داده می‌شود. پس از دریافت نامه آن‌ها گمان می‌کنند که گروه خان محمد پس از تحویل تفنگ‌های متعلق به نظامیان، دیگر کاری از پیش نخواهند برد و تنها تفنگ باقی مانده برای آن‌ها چند تفنگ گرگی و کم اهمیت خواهد بود و آن موقعیت مناسبی را پیش خواهد آورد که خان محمد و یارانش را دستگیر کنند.

روز بعد فرا می‌رسد. نظامیان تصمیم می‌گیرند که عدهٔ زیادی را با خود به محل قرار ببرند. نهٔ مأمور دولتی به همراه هوشنگ خان و نهٔ تفنگ برنو، یک ده تیر انگلیسی و یک دوربین زایس آلمانی دولتی، به همراه یکی از سران طایفه صفوی و تعداد زیادی از اقوام طایفه رشیدی که آن‌ها را به‌زور از اطراف جیرفت با خویش آورده بودند. اشخاصی چون وامق مصدق، فتح الله مصدق، درویش رشیدی، محمدحسن رشیدی و همسرش عذرا رشیدی را با خویش می‌برند، چون می‌ترسیده‌اند که بدون آن افراد به نزد خان محمد بروند و می‌دانسته‌اند که آن افراد با خان محمد از طرف همسرش صفورا وصلت کار بوده‌اند.

در منطقه‌ای پایین منطقهٔ «تیگر» ملقب به «رضای سبز» از حوالی



جبال بارز استان کرمان قرار ملاقات نهاده می‌شود.

خان محمد به افرادی می‌سپارد که همه جا را محاصره کنند. قرار می‌شود که خودش پس از برپا کردن آتش با آن‌ها به صحبت بنشیند. به یارانش می‌سپارد که هر زمان او علامت داد، یارانش حمله کنند و همه را دستگیر کنند. علامت خان محمد هم به آن صورت بوده که قرار می‌شود که کلاهش را از سر بردارد تا یارانش متوجه حمله گردند.

نظامیان و افراد همراه آن‌ها به سر قرار می‌رسند. ده و یا بیست متر از خان محمد دورتر می‌نشینند ولی احتمال نمی‌داده‌اند که در محاصره باشند و به همان دلیل پایین‌تر می‌نشینند. آن‌ها نیز با سلاح‌های خویش آماده بوده‌اند که موقع خداحافظی خان محمد و افرادی را گلوله باران کنند. صحبت بین خان محمد و هوشنگ خان آغاز می‌گردد. خان محمد خطاب به او می‌گوید «من و تو هر دو بلوچ زاده‌ایم و چگونه است که تو چنین به تعقیب من برخاسته‌ای؟»

هوشنگ خان می‌گوید که شما تفنگ‌های متعلق به دولت را آورده‌اید و دولت ما را مأمور کرده که تفنگ‌ها را از شما پس بگیریم و به دولت تحویل دهیم. خان محمد ناگاه ده تیر را برمی‌دارد و آن را به سمت هوشنگ خان می‌گیرد و می‌گوید «تکان نخورید. شما در محاصره کامل هستید. بهتر است تسلیم گردید».

افراد خان محمد به نظامیان نزدیک می‌گردند و همگی را دستگیر می‌کنند. گویا شخصی به نام هادی نارویی در بین مأمورین بوده و کمی مقاومت نشان می‌دهد که افراد خان محمد حمله احتمالی او را مهار کرده و همگی را به علاوه آن شخص دستگیر کرده و با خود به منطقه «تیرگر» از حوالی جبال بارز استان کرمان می‌برند.

آن قدر هوا سرد و برفی بوده که خان محمد از همسرش صفورا می‌خواهد

تا پاهایش را بر روی برف‌ها بگذارد و از پای همسرش خون جاری می‌شود و بر روی برف‌های سفید می‌ریزد. خان محمد با خشم رو به هوشنگ خان می‌کند و می‌گوید: «تو را می‌کشم و پوستت را می‌کنم که این همه باعث اذیت و آزار همسران و فرزندان ما گشتی».

برادرخانم خان محمد به نام محمدحسن خود را بر روی هیکل هوشنگ خان می‌اندازد و فریاد می‌زند که خان محمد او را نکشد. عذرا همسر محمدحسن هم به نزد خان محمد می‌شتابد و وساطت می‌کند که خان محمد از خون هوشنگ خان درگذرد و با گریه و زاری از او می‌خواهد که هوشنگ خان را عفو کند. خان محمد رو به هوشنگ خان و افرادی می‌کند و می‌گوید «شما مرد نیستید که این خانم را برای دفاع از جانتان از منزلش به اینجا کشانیدید و من به خاطر حرمت و احترام این خواهر و برادر همسرم شما را نمی‌کشم».

آنگاه دستور می‌دهد که هوشنگ خان نامه‌ای به خلیل خان و سرهنگ نوابی بنویسد که فوراً و بدون هیچ درنگی افرادشان را برداشته و آن منطقه را ترک کرده و به منطقه بم و نرماشیر استان کرمان برگردند.

خان محمد رو به هوشنگ خان کرده و می‌گوید «من شما را فعلاً نمی‌کشم. اما اگر خلیل خان و دیگران از این منطقه بیرون نروند دیگر چاره‌ای برایم باقی نخواهد ماند».

هوشنگ خان هم نامه درخواستی خان محمد را فوراً برای خلیل خان و سرهنگ نوابی می‌نویسد. به محض دریافت نامه، خلیل خان و سرهنگ افراد خویش را برداشته و منطقه جبال بارز را ترک کرده و به دولت آباد نرماشیر از حوالی استان کرمان کوچ می‌کنند.

خان محمد آنگاه شماره سریال آن نه تفنگ برنو و ده تیر انگلیسی و دوربین زایس دولتی را می‌نویسد و به دست درویش رشیدی که یکی از

بستگان همسر خان محمد بوده می‌دهد و از او می‌خواهد که به کرمان ببرد و به دست فرمانده لشکر کرمان سرتیپ مهدویان بسپارد. خان محمد آنگاه یارانش و افراد دستگیر شده را برداشته و به منطقه «یزدکی» و «گیبورد» واقع در جبال بارز استان کرمان می‌روند.

### فصل هفتم: دعوت نورعلی توکلی از خان محمد

نورعلی توکلی که از ملاکان مناطقی از جبال بارز استان کرمان بوده نامه‌ای به خان محمد می‌نویسد و بیان می‌کند «شنیده‌ام که در نزدیکی محل اقامت من هستی. بیا و مهمان من باش». لازم به ذکر است که در ایام قدیم نورعلی توکلی با خواهرخانم خان محمد ازدواج کرده بوده، گرچه آن ازدواج مدت طولانی دوام نداشته است. نورعلی در نامه‌اش خطاب به خان محمد یادآور می‌گردد که «ای خان محمد همسر تو صفورا زمانی خواهر خانم من بوده است. من داماد آن‌ها بوده‌ام» و آن قوم و خویشی هنوز در وجود اوست و از آن‌ها می‌خواهد که به او اعتماد کنند و مهمانش گردند.

صفورا گویا در آن ایام نه ماهه حامله بوده و در آن جنگ و گریز بسیار سختی و دشواری کشیده بوده. خان محمد دعوت نورعلی را می‌پذیرد. خان محمد انسانی بسیار دانا بوده و می‌دانسته که نورعلی ممکن است کدورتی از بابت جریان جلال نارویی هنوز در دلش باقی مانده باشد. بنابراین قبل از رفتن به منطقه او دوباره عهد و پیمانی بر مبنای قسم به کلام مقدس باهم برمی‌بندند که در هر شرایطی بین آن‌ها برادری خواهد بود و هرگز خیانتی رخ نخواهد داد. خان محمد آنگاه پس از چند روز تصمیم می‌گیرد که هوشنگ خان و افرادش را آزاد سازد و از آن‌ها می‌خواهد که بروند و به افراد خویش بپیوندند.

صفورا پس از چند روز وضع حمل می‌کند و فرزند پسری به دنیا می‌آورد که نامش را کریم می‌نامند.

چند روز می‌گذرد و آنگاه نامه‌ای از سرهنگی بالا رتبه در کرمان به دست نورعلی توکلی می‌رسد. در متن نامه، سرهنگ قرار ملاقاتی را با نورعلی در دهنه گمرکان که نزدیک جیرفت استان کرمان بوده را خواهان می‌گردد. نورعلی جریان را با خان محمد در میان می‌گذارد. خان محمد به نورعلی می‌گوید به دیدار سرهنگ در محل موردنظر برو و اگر او پیرسد خان محمد کجاست به او بگوید که از این منطقه رفته است.

نورعلی به دیدار سرهنگ می‌رود. باهم به صحبت می‌نشیند. سرهنگ به او می‌گوید که شنیده است خان محمد به منطقه او رفته است و حتی بیان می‌کند که می‌داند که در قدیم خواهرخانم خان محمد چند سالی همسر نورعلی بوده است. همچنین بیان می‌کند که خان محمد به نورعلی اعتماد کامل دارد و از جانب او هیچ واهمه و هراسی ندارد. آنگاه سرهنگ از نورعلی درخواست می‌کند که یا خان محمد را بکشد و یا زنده دستگیر کند و تحویل دهد. به او می‌گوید که در قبال آن کار سند کامل کل منطقه راین واقع در استان کرمان را با تمام کوهزار و علفزارهایش را که در اختیار دولت وقت بوده را می‌نویسد و به نام نورعلی خواهد کرد و بدون هیچ شرطی آن کار را خواهد کرد. در ضمن بیان می‌کند که سند آن منطقه آماده در دست است و به نورعلی تقدیم خواهد گشت.

نورعلی املاک زیادی خویش داشته، از عنبرآباد و تا دهنه گمرکان و فاشکوه و آب باد سید واقع در استان کرمان از املاک او محسوب می‌گشته‌اند و در زمان خویش ثروت بسیاری داشته است.

سرهنگ حتی به او می‌آموزد که چگونه و از چه راهی خان محمد را دستگیر کند و به قتل برساند.

به او می‌گوید به منطقه خویش برو و چند گاو بزرگ را به قصد نذری بکش و افراد طایفه‌ات را برای صرف طعام دعوت کن و چون تو فردی قوی هستی و بر طایفه‌ات تسلط داری پس با آن‌ها به مشورت بنشین. بعد خان محمد و یارانش را به آن طعام دعوت کن و وقتی آن‌ها شروع به صرف غذا خوردن کردند با طایفه‌ات بریز و آن‌ها را دستگیر کن. نورعلی به منطقه خویش برمی‌گردد. عیسی نارویی او را در راه برگشت می‌بیند ولی روحیه نورعلی را خوب نمی‌بیند و به خان محمد آن را بیان می‌کند. خان محمد هم می‌گوید که خودش هم همان احساس را دارد.

نورعلی چند گاوارا می‌کشد و چهل یا پنجاه قابلمه بزرگ را بر آتش می‌نهد. خان محمد از اول صبح به هر کدام از یارانش صد فشنگ اضافه می‌دهد و به آن‌ها می‌گوید که خودش تنها برای سفره نذری و دعوتی نورعلی خواهد رفت و بیان می‌کند که همگی شما سلاح‌های خویش را آماده در دست نگه دارید و از کوه پایین نیایید. اگر مشکلی برای من پیش آمد آنگاه تصمیم با شماست. زیرا اگر سرهنگ نورعلی را تحت فشار قرار داده باشد او چاره‌ای جز کشتن یا تحویل من ندارد. شما از بالای کوه اوضاع را زیر نظر بگیرید. البته آن‌ها هزار نفر هستند و تعداد افراد خودمان بیست نفر است و اما از بلندای کوه دست بالا را دارید.

نورعلی به نزد خان محمد می‌رود و تمام ماجرا را برای خان محمد تعریف می‌کند و می‌گوید من این نذری را داده‌ام که خبرش به گوش سرهنگ برسد و اما تو بدان که او مرا تحت فشار قرار داده که تو را دستگیر کنم و یا بکشم. پس از پایان نذری نورعلی از اقوامش می‌خواهد که به خانه‌هایشان بازگردند. خان محمد به نورعلی می‌گوید که او از آنجا کوچ خواهد کرد و آنجا را ترک خواهد کرد، اما به او می‌گوید که مراقب خودش باشد که مأمورین برای کشتن او خواهند آمد.

خان محمد از نورعلی می‌خواهد که با او برود و در ملک خویش نماند. به او پیشنهاد می‌دهد که باهم به دامنه‌های «پُرمک» و «میچ» خواهند رفت و پس از آن به «کوشا» واقع در استان کرمان رفته و در آنجا مسکن خواهد گزید. نورعلی اندکی تأمل می‌کند و تصمیم می‌گیرد که در ملک خویش بماند. خان محمد می‌گوید: «بسیار خوب اگر تو نمی‌آیی من همسرم را اینجا نزد تو و خانواده‌ات خواهم گذاشت. همسرم امروز شش روز است که زایمان کرده است و حالش برای کوچ دوباره مساعد نیست». «همسرم خواهرخانم توست و پس از اینکه حالش بهتر شد به آن‌ها چند چهارپا بده که از منطقه شما به نزد خانواده پدری و برادرهایش محمدحسن و محمدصادق به فاشکوه بروند.» نورعلی صمیمانه آن موضوع را می‌پذیرد. او قبل از عزیمت خان محمد از او می‌خواهد که دو نفر از افرادش را آنجا نزد او بگذارد که چند روزی باشند تا ببیند اوضاع چه خواهد گشت و عنوان می‌کند که پس از چند روز آن‌ها نیز می‌توانند به او بپیوندند. خان محمد قبول می‌کند و برادرش ملک و خواهرزاده‌اش جلال را آنجا نزد نورعلی می‌گذارد.

### فصل هشتم: پس از کوچ خان محمد

شب نورعلی در خواب می‌بیند که گرگی را کشتند و گوشتش را بین مردم تقسیم کردند. صبح آن روز از خواب برمی‌خیزد و به نزد صفورا همسر خان محمد می‌رود و از او تعبیر خواب را جویا می‌گردد. صفورا می‌گوید که برای قصد جانت خواهند آمد و برای تقسیم و تاراج دارایی‌هایت. صفورا آنگاه از او می‌خواهد که آنجا را ترک کند و مدتی به نزد خان محمد برود. نورعلی قبول نمی‌کند و آنجا می‌ماند.

پس از عزیمت خان محمد، سرهنگ نامه‌ای به نورعلی می‌نویسد و از او می‌خواهد که به نزدش برود و آنچه را که قرار بوده انجام دهد برای او بازگو کند. نورعلی به نزد سرهنگ می‌رود و ملک و جلال نارویی را که لباس نظامی دولتی داشته‌اند را با خود می‌برد. لازم به ذکر است که ملک و جلال مدتی جزو مأمورین سیار دولت برای حفظ آرامش منطقه قبل از جانشین کردن طایفه دیگر برای آن وظیفه بوده‌اند. بنابراین هنوز آن لباس‌های نظامی را برای خویش نگه داشته بودند. ملک و جلال پالتوهای خویش را بر روی لباس‌ها می‌پوشند و زیر پالتوها برنوه‌های کوتاهشان را با خود می‌برند. همگی به نزد سرهنگ می‌روند. سرهنگ با لحنی که در آن عصبانیت بوده رو به نورعلی می‌کند و از او جویا می‌شود که چه کرده است؟ نورعلی پاسخ می‌دهد،

هیچ. و ادامه می‌دهد که تا او به منطقه‌اش برگشته خان محمد و یارانش از آنجا کوچ کرده بودند. سرهنگ با دشنام می‌گوید که ای پدر فلان شده رفتی و آن مردک دزد را فراری دادی و اکنون بازگشته‌ای و به من دروغ می‌گویی؟ تا این را می‌گوید ملک نارویی تفنگش را که زیر پاتویش بوده برمی‌گیرد و بر شقیقه سرهنگ می‌گذارد و می‌گوید «مردک من خان محمد نارویی هستم». «دزد پدرت هست. به همگی بگو تفنگ‌هایشان را بر زمین بگذارند.» دو سرباز شاهد در صحنه تفنگ‌هایشان را بر زمین می‌اندازند. سرهنگ را دستگیر می‌کنند و همراه خویش به ملک نورعلی می‌برند. نورعلی آنگاه او را فلک و تنبیه می‌کند و آسیاب دستی می‌آورد و از او می‌خواهد برای اسب‌هایش جو آسیاب کند.

ملک به نورعلی می‌گوید که کارش اشتباه است و به او می‌فهماند که او و جلال همیشه نمی‌توانند نزد او بمانند و دیر یا زود آنجا را ترک خواهند کرد. ملک به نورعلی هشدار می‌دهد که از رفتار خشونت بارش با سرهنگ دست بردارد و گرنه نظامیان به سراغش خواهند آمد. نورعلی می‌گوید «که این سرهنگ به من گفته پدر سوخته و تو هم شاهد بوده‌ای.» ملک پاسخ می‌دهد «آری او آن را گفت و حتی به خان محمد هم ناسزا گفت. ما خواستیم گوشمالی کوچکی به او بدهیم که دادیم. زدن و اذیت و ناسزا به او می‌تواند عواقب بدی در پی داشته باشد و کار کشیدن از او جایز نیست.» شب هنگام ملک و جلال راه می‌افتند و آنجا را ترک می‌کنند. نورعلی روز بعد از کرده خویش پشیمان می‌گردد و کیسه‌ای پر از نقره، چهارقالی دستباف کوچک، پانزده عدد ظرف حاوی روغن حیوانی به سرهنگ هدیه می‌دهد و او را آزاد می‌کند. نورعلی سعی می‌کند که رضایت سرهنگ را جلب کند. او می‌داند که باید در املاک خویش در جبال بارز بماند و نمی‌تواند مانند خان محمد کوچ کند و بدون خان محمد هم کاری از دستش بر نمی‌آمده. سرهنگ که به محل خویش می‌رسد خوانین منطقه به

نزدش می‌روند و از او جویای احوال می‌شوند. سرهنگ تمام حوادث را بدون کم و زیاد برای آن‌ها بیان می‌کند. گزارش تمام وقایع و آنچه بر سرهنگ گذشته به مقامات بالای دولتی و تهران می‌رسد. لشکری انبوه از تهران به اضافه کل خوانین جیرفت جمع گشته که تقریباً تعداد آن‌ها به چهار هزار نفر می‌رسیده و حرکت می‌کنند و به سمت منطقه نورعلی می‌شتابند.

همسر خان محمد و فرزندانش هم هنوز به سمت ملک پدری خانم خان محمد حرکت نکرده بودند که آن نیروی انبوه حمله می‌کنند.

نورعلی از حمله باخبر می‌گردد و به نزد صفورا می‌رود و می‌پرسد که حال چه کنیم؟ صفورا به او می‌گوید تو اسب‌های ورزیده و خوب فراوانی داری، هر چه زودتر سوار شو و به نزد خان محمد برو. تو داماد عزیز ما بوده‌ای و برای ما بسیار عزیز هستی. برو و هر چه زودتر خودت را به خان محمد برسان. نورعلی قبول می‌کند و به همراه برادرش به راهی که آن‌ها رفته بودند می‌شتابد. در راه به پاره سنگ عظیمی می‌رسند که در زیر آن غاری بزرگ بوده، شب هنگام بوده و آن‌ها به درون آن غار پناه می‌برند. سه شبانه روز جنگ می‌گردد. صفورا و فرزندانش که رشید فرزند اولش حدوداً پنج یا شش ساله بوده هم در آن جنگ حضور داشته‌اند. رشید که کودکی خردسال بوده هنوز به یاد دارد که لباس بلوچی قهوه‌ای رنگی به تن داشته است. در حین جنگ که بیرون خیمه آن‌ها برپا بوده احساس گرسنگی می‌کند. از کنار مادرش برمی‌خیزد که برود و کمی خرما بردارد و بخورد. کلفت مادرش او را در برمی‌گیرد و به نزد مادرش برمی‌گرداند که آسیبی به او وارد نگردد. رشید با چشمان خویش دیده بود که همه حیوانات مانند بزها و مرغ‌ها هم تیر خورده بودند. هوا هم بارانی بوده، ناگهان صدای شیپور برمی‌خیزد که مأموری اعلام می‌کند که نورعلی در آن مکان نیست و احتمالاً به نزد خان محمد رفته است. آنگاه لشکر می‌ریزد و غارت آغاز می‌گردد. حتی تمام وسایل و دو قابلمه پر از نقره و پولی را که متعلق

به همسر خان محمد، صفورا بوده هم به غارت می‌روند. رشید در آن نزدیکی ایستاده و طفل معصوم به وقایع می‌نگریسته. اسب سواری به نام چراغ خان به سمتش می‌آید و می‌پرسد که آن پسر بچه کیست؟ کسی جوابی به او نمی‌دهد. آنگاه به جمعیت رو می‌کند و می‌گوید با شما هستم این پسر بچه که لباس بلوچی پوشیده پسر چه کسی است؟ صفورا برمی‌خیزد و می‌گوید که او پسر خان محمد است. چراغ خان از اسب فرود می‌آید و رشید را بغل می‌کند و پتوی خویش را از روی اسب برمی‌دارد و دور رشید می‌پیچد و به افرادی که در آن نزدیکی ایستاده بودند و آن‌ها را می‌نگریسته‌اند می‌گوید «اگر این بچه در این جنگ کشته می‌شد جواب پدر دیوانه او را که می‌داد؟»

در آن حین مأمورین از کوه به پایین می‌آیند و قصد داشتند که جمع گردند و آن منطقه را ترک گویند که سربازی از درب غاری که نورعلی در آن بوده رد می‌گشته. نورعلی از ته غار به درب ورودی غار آمده بوده و تیری به پای سرباز می‌زند. سرباز به سمت حرکت تیر می‌نگرد که از آنجا تیر شلیک گشته بوده. گویا دندان‌های نورعلی همه از روکش طلا بوده‌اند که سرباز می‌بیند چیزی از درون غار می‌درخشد. سرباز را هم‌رزمانش از آنجا دور می‌کنند و به نزدیکی خانه نورعلی می‌برند. فرمانده از او سؤال می‌کند که او را از کجا تیر زده‌اند؟ او چرا زخمی گشته است؟ سرباز رو به آن پاره سنگ عظیم می‌کند و می‌گوید که زیر آن سنگ غاری بزرگ وجود دارد و شخصی خود را آنجا مخفی کرده است. دندان‌هایش هم طلایی هستند و او درخشش آن‌ها را دیده است. به ناگاه سرهنگ و دیگران مسلسل می‌بندند و تمام غار را به رگبار فشنگ می‌گیرند. متأسفانه نورعلی آن مرد بزرگ و برادرش در آنجا کشته می‌شوند. به گفته چنگیز خان نارویی پسر خان محمد، نورعلی مردی بسیار قوی و بزرگ مردی یکتا و مهمان نواز بوده و در کل مناطق جبال بارز استان کرمان مردی بی‌همتا، صاحب کمال و شجاع بوده و یادش در ذهن عزیزان و دوستانش جاودانه خواهد ماند.

### فصل نهم: اسارت زن‌ها و بچه‌ها

پس از واقعه کشته شدن نورعلی، نظامیان و افراد مذکور املاک و دارایی‌های نورعلی را به غارت می‌برند و همسران و فرزندان نورعلی و خان محمد را اسیر می‌کنند و به عنبرآباد از حوالی شهر جیرفت در استان کرمان می‌برند. شبی که زن‌ها و بچه‌ها در اسارت بوده‌اند بادی تند شروع به وزیدن می‌کند. چند حلبی خالی که بیرون مقر اسرا روی زمین افتاده بودند و به خاطر وزش باد به این سو و آن سو کشیده می‌شده‌اند و صدای به هم خوردنشان همه جا پخش شده بود، که ناگهان در بین خود نظامیان شایعه می‌گردد که خان محمد در حال حمله به آن‌هاست. گردان‌ها به حالت آماده باش قرار می‌گیرند و تیرهای هوایی به آسمان شلیک می‌گردد. عده‌ای به سوراخ‌ها خزیده و در آنجا مخفی می‌گردند و می‌گویند خان محمد قصد دارد برای کشتن همگی ما به اینجا بیاید، چون همسر و فرزندان‌شان را به اسیری به اینجا آورده‌ایم و او قصد دارد گردان را خلع سلاح کند.

می‌رسانند و خود از آن‌ها خداحافظی کرده و به مقر خویش برمی‌گردند.

پس از چندی فرمانده تیپ لشکر کرمان به دولت آبادنرماشیر در نزدیکی شهرستان بم، از توابع استان کرمان می‌آید و از خلیل خان و هوشنگ خان و سرهنگ نوایی که به مناسبت استقبال فرمانده بساط جشن و پای‌کوبی بر پا کرده بودند می‌خواهد که با او به صحبت بنشینند. فرمانده رو به آن‌ها می‌کند و شماره سریال تفنگ‌هایی را که خان محمد برایش فرستاده بوده را از آن‌ها می‌خواهد و به آن‌ها می‌گوید که پای‌کوبی و جشن شما چه به درد من می‌خورد؟ آن‌ها که تا آن روز آن موضوع را از فرمانده مخفی نگه داشته بودند رو به او می‌کنند و توضیح می‌دهند که خان محمد آن‌ها را فریب داده، تله‌ای گذاشته و آن‌ها را دعوت کرده و آنگاه سلاح‌ها را از آن‌ها گرفته. نه تنها سلاح‌های قبلی را پس نداده، آن دیگرها را هم از آن‌ها ربوده است. ادامه می‌دهند که آن‌ها پس از محاصره و تشخیص اینکه جان همگی در خطر است ترجیح داده‌اند که تسلیم گشته و تفنگ‌هایشان را به او تحویل دهند.

فرمانده رو به آن‌ها می‌کند و می‌گوید «بی‌عرضه‌ها، خان محمد اشرار شماره تفنگ‌ها را برای من فرستاد و نوشته که شما عمداً تفنگ‌ها را به او داده‌اید که او بلوا کند و شما بتوانید مردم را بچاپید! شما گزارش آن موضوع و آنچه بر شما رفته است را برای من نفرستید و آن را از من مخفی کردید.» هر سه آن‌ها بدون پاسخ به فرمانده می‌مانند. فرمانده رو به خلیل خان و هوشنگ خان می‌کند و می‌گوید: «اشتباه از من بود که شما را با ملک‌شاه نارویی و فامیلش جایگزین کردم. شما لیاقت این کار را نداشتید. دیگر نمی‌خواهم شما را در این منطقه ببینم. افرادتان را بردارید و به منطقه خویش در بلوچستان برگردید و بنا به وظایف دیگری که دولت از شما در آینده خواهد خواست در آن منطقه حقوقی بر همان مبنا به شما پرداخت خواهد شد. ملک‌شاه را برمی‌گردانیم تا با فامیلش بیایند و امنیت این منطقه را فراهم کنند». خلیل خان و هوشنگ خان آنگاه به

## فصل دهم: آزادی اسرا و سپردن امنیت منطقه به دست نارویی‌ها

گردان محافظ اسرا شب سختی را سپری می‌کند. روز بعد هنگامی که خورشید می‌دمد جلسه‌ای تشکیل می‌گردد با این تفکر که شب قبل خان محمد قصد حمله داشته است. سرهنگ مسرور دستور می‌دهد که همسر و فرزندان خان محمد را به نزد او ببرند. شرح حال صفورا را از او می‌پرسد. صفورا ماجرای غارت و حمله را برای او بیان می‌کند. سرهنگ اظهار می‌کند از اینکه اموال صفورا را هم غارت کرده‌اند متأسف است و چون چهار هزار مأمور و آدم در آن حادثه حضور داشته‌اند، نمی‌داند که چه کسی مسئول آن کار بوده است. رو به صفورا می‌کند و ادامه می‌دهد که «خواهرم ما چند اسب در اختیار شما قرار می‌دهیم و از امین نارویی و شاهد نارویی می‌خواهیم که شما را همراهی کنند و به نزد برادرهایت برسانند».

در بین نیروهای انتظامی و گردان کهنوج دو نفر از فامیل نارویی در خدمت بوده‌اند. یکی امین نارویی که بعدها به حاجی امین مشهور بوده و دیگری شاهد نارویی فرزند دایی خان بوده‌اند. لازم به ذکر است که منطقه کهنوج نزدیک عنبر آباد واقع در استان کرمان است.

به دستور سرهنگ آن کار و مقدماتش فراهم می‌گردد. امین و شاهد نارویی از جاده‌دهبکری صفورا و فرزندانش را به نزد برادران صفورا در فاشکوه

دستور فرمانده کل، افراد خویش را برداشته و منطقه را ترک می‌کنند.

پس از آن در منطقه آبادسید، چهل کیلومتری شهر بم واقع در استان کرمان گروهی از سرداران و خوانین بم و کرمان به اتفاق ملک‌شاه و خان محمد نارویی جمع می‌گردند. افرادی چون سردار محمد امین خان، سردار محمد حسین خان، سرکار آقای کرمانی، زین العابدین خان اسعدالدوله و شیخ علی خان بهزادپور از حاکمان بم و بلوچستان در آن جلسه حضور می‌یابند. پس از دیدار و ملاقات جلسه‌ای تشکیل می‌دهند و به گفتگو می‌نشینند. خان محمد در حضور آن جماعت یادآور می‌شود که او و سردار ملک‌شاه خان پسرعموی حقی می‌باشند. هر دو فرزند دو برادر به نام‌های علی‌شاه فرزند شیردل و رحیم فرزند شیردل هستند که هر دو برادر، زاده یک مادر هستند. خان محمد عنوان می‌کند که شخص خود او، یاران و خانواده‌اش بوده‌اند که امنیت منطقه را دوباره به دست ملک‌شاه و فامیل نارویی بازگردانده‌اند و آن‌ها را به آرزوی خویش رسانده‌اند. او عنوان می‌کند که تفنگ‌ها را تحویل خواهد داد و اما تنها شرطش آن است که ملک‌شاه باید به کتاب مقدس قسم یاد کند که او را حمایت کند تا او دوباره به زندگی عادی برگردد. خان محمد آنگاه تمام تفنگ‌های برنو را تحویل می‌دهد و اما ده تیر و دوربین زاپس را نزد خویش نگه می‌دارد. تا روزی که زنده بوده آن ده تیر در نزد او بوده و کسی نمی‌داند پس از مرگ او چه بر سر آن اسلحه آمده است. ملک‌شاه آنگاه در مقابل جمع به کتاب مقدس قسم یاد می‌کند که آنچه را که خان محمد خواسته انجام خواهد داد. آنگاه تفنگ‌های تحویل گرفته شده را برداشته و با افراد طایفه به سمت نرماشیر در استان کرمان برای برقراری امنیت آن مناطق راهی می‌گردد.

پس از آن جلسه ملک‌شاه همانند قبل مسئول برقراری امنیت بم، نرماشیر، دهبکری و تا منطقه نیبید استان کرمان می‌شود.

خان محمد و افرادش هم با خیال راحت به زندگی عادی برمی‌گردند و تقریباً اوضاع منطقه آرام و به حالت اولیه برمی‌گردد.

### فصل یازدهم: خواستگاری و خیانت بعضی از اقوام

پس از چندی چنگیز پسر بزرگ خان محمد به نزد پدر می‌رود و به او عنوان می‌کند که خواهان دختر محمد شریف خان نارویی است. از پدر می‌خواهد که همراه او به خواستگاری پری‌خاتون برود، گرچه قول دامادی به چنگیز از طرف خانواده عروس قبلاً داده شده بوده. خان محمد به همراه شش نفر از یارانش که شامل برادرش ملک، عیسی نارویی، جلال نارویی، چنگیز و افرادی دیگر بوده به سمت نصرت آباد که در نزدیکی زاهدان واقع در سیستان و بلوچستان است حرکت می‌کنند تا با خانواده عروس به صحبت بنشینند و روزی را تعیین نمایند و جشن عروسی چنگیز و پری‌خاتون را برپا کنند.

گویا قبل از آن موضوع، شاه‌افزادی از طایفه نارویی را که گوش به فرمانش بوده‌اند را فرا می‌خواند و از آن‌ها می‌خواهد که خان محمد را دستگیر کرده و به او تحویل دهند. آن افراد خواسته شاه را می‌پذیرند و آن موضوع را از همه مخفی نگه می‌دارند تا در موقعیتی مناسب بتوانند نقشه خویش را عملی کنند. خان محمد و یارانش بی‌خبر از همه جا به محل مقرر شده می‌رسند. خان محمد که پایش در حادثه‌ای شکسته شده بوده، نمی‌توانسته به راحتی راه برود چون شکستگی پایش بد بسته شده بوده و ترمیم به درازا کشیده شده بوده. خیمه‌ای برپا می‌کنند با حضور خویشان و بزرگان فامیل. افرادی که به



شاه قول دستگیری خان محمد را داده بودند به همدیگر می‌گویند که «او آمده و می‌لنگد. طناب‌های خیمه را از اطراف ببرید که روی سرشان بیافتد تا بتوانیم آن‌ها را دستگیر کنیم.»

نورمحمد نارویی فرزند میرزا که پسرعموی خان محمد بوده و پی به نقشه خائنین برده بوده به آهستگی از گوشه‌ای برمی‌خیزد و خود را به خان محمد می‌رساند و در گوش او نقشه شوم آن مردان را بازگو می‌کند و او را آگاه می‌کند که به وقت صرف شام آن‌ها می‌خواهند که با بریدن طناب‌های خیمه او و یارانش را آنجا دستگیر کنند. پس از شنیدن آن موضوع خان محمد و یارانش قبل از صرف شام برمی‌خیزند و به سمت بلندی کوه‌ها می‌روند. آن‌ها فقط یک شتر داشته‌اند که خان محمد بر آن می‌نشیند و حرکت می‌کنند. افراد خائن به تعقیب او برمی‌آیند. وقتی به پایین کوه می‌رسند خان محمد از بالای کوه از آن‌ها می‌خواهد که برگردند و او را تعقیب نکنند. شخصی از تعقیب کنندگان به افراد خان محمد قصد حمله انگار داشته که ملک نارویی اسلحه‌اش را به سمت او می‌گیرد و با ناسزا از او می‌خواهد که برگردد. گویا ملک قبلاً انتقام خون پدر آن شخص را از افرادی که او را کشته بودند گرفته بوده. ملک رو به آن شخص می‌کند و می‌گوید: «شرم بر تو. پدرت را کشتند و من انتقام خون او را از آن‌ها گرفتم و اما اکنون تو به ما حمله‌ور شده‌ای که ما را از بین ببری؟ جلوتر نیا که شلیک می‌کنم.»

افراد خائن برمی‌گردند. خان محمد می‌فهمد که آن افراد هر طور شده در فکر دستگیری او هستند. بنابراین دیگر جایز نمی‌بیند که اعتماد کند. بنابراین خودش و یارانش به سمت منطقه رودماهی و حصاروئی، مناطقی از نواحی سیستان و بلوچستان حرکت می‌کنند تا به آنجا رسیده و برای آینده‌شان تصمیم بگیرند.

## فصل دوازدهم: تصمیم بزرگ، پناهندگی خان محمد و یارانش به افغانستان

خان محمد در منطقه رودماهی از روستاهای سیستان و بلوچستان با یارانش به مشورت می‌نشیند. رو به یارانش می‌کند و می‌گوید: «اکنون که خیانت بعضی از اقوام را دیدید، بدانید هر کجا برویم آن‌ها به دنبال ما خواهند آمد. بنابراین من به افغانستان خواهم رفت و هر کدام از شما که بخواهید می‌توانید با من بیایید و اختیار به عهده خود شماست.» تعدادی از یاران خان محمد برایشان سخت بوده که با خانواده‌هایشان به افغانستان بروند، بنابراین در ایران می‌مانند از جمله آن افراد عیسی نارویی بوده است. عیسی پس از ماندن در ایران به همراه پیرداد نارویی فرزند محمد خان برای مدتی همچنان در جنگ و گریز با ژاندارم‌ها زندگی سختی را سپری می‌کند.

و اما خان محمد و عده‌ای از یارانش پس از عبور از مرز ایران وارد خاک افغانستان می‌گردند. خان محمد فردی را مأمور می‌کند که به نزد سردار نظرخان ایرانی از سران طایفه نارویی که در افغانستان حضور داشته برود. به او اطلاع می‌دهد که موضوع از چه قرار است. سردار نظرخان عده‌ای را مأمور می‌کند که به سمت خائنین بروند و از آن‌ها می‌خواهد که از تعقیب خان محمد دست بردارند. بنابراین خائنین که نزدیک به لشکری شصت نفر

بوده‌اند از تعقیب خان محمد در نزدیکی مرز افغانستان دست برمی‌دارند و به مکان خویش برمی‌گردند. خان محمد و یارانش به منطقه قلعه نئی افغانستان می‌روند و در آنجا ساکن می‌گردند.

### فصل سیزدهم: زندگی در قلعه نئی افغانستان و پیشنهاد محمدحسین خان نارویی

پس از مدتی سردار محمدحسین خان فرزند سردار محمدامین خان از سرداران بزرگ و بانفوذ طایفه نارویی، که با خزیمه علم که خویش از فرمانداران سیستان و بلوچستان و از نمایندگان مجلس وقت بوده نسبت فامیلی داشته، به قلعه نئی افغانستان می‌آید و خان محمد را ملاقات می‌کند. به او می‌گوید که «من فردا صبح به تهران می‌روم و اگر آنجا بتوانم از شاه برای تأمین و صلح نامه‌ای بگیرم آیا حاضری به منطقه خویش برگردی و در صلح و امنیت زندگی کنی؟»

خان محمد می‌گوید: «ای قوم من فقط به شخص تو اعتماد دارم و نه به کسی دیگر. آری اگر شخص شاه تأمین نامه‌ای بنویسد و تو برایم بیاوری که من در ایران بتوانم راحت زندگی کنم، چرا که نه؟ آری من آنگاه به وطنم باز خواهم گشت. چون من وطن فروش نیستم. من از اول گول خوردم که خودم را به دردسر انداختم و برای فامیل فداکاری کردم. افراد طوایف دیگر را از اطراف بم و کرمان بیرون راندم که افراد و مردان طایفه نارویی بتوانند در آنجا ساکن گردند و نظم و امنیت آن مناطق را بر عهده گیرند و اما امروز آن مردان فامیل خودم به دشمنی با من برخاسته‌اند و به شاه قول داده‌اند که مرا دستگیر

کنند و در تعقیب من هستند».

سردار محمدحسین خان می‌گوید که او از فداکاری خان محمد و نیت شوم خائنین آگاه است و هر کاری که از دستش بریاید برای خان محمد انجام خواهد داد.

### فصل چهاردهم: ملاقات سردار محمدحسین خان با شاه

سردار محمدحسین خان با خان محمد خداحافظی می‌کند و به تهران می‌رود. در دربار شاه بسیار گرم از او پذیرایی می‌گردد و ضیافتی به افتخارش برپا می‌گردد. پس از آن شاه از او جویا می‌گردد که آیا کاری هم دارد که سردار پس از مدت‌ها به تهران رفته است؟ آنگاه سردار داستان خان محمد را به حضور شاه می‌رساند و او را مطلع می‌کند که خان محمد در افغانستان حضور دارد. به شاه اخطار می‌دهد که ممکن است که خان محمد به افغان‌ها بپیوندد و در مرزهای آن مناطق ایجاد ناامنی کنند. آنگاه به شاه پیشنهاد می‌دهد که اگر او را مورد عفو ملوکانه قرار دهد، او به منطقه خویش برمی‌گردد و حتی اگر از او خواسته شود که برای امنیت منطقه کمک کند او دریغ نخواهد کرد.

شاه اندکی تأمل می‌کند و آنگاه می‌گوید «هر آنچه تو بخواهی انجام خواهد شد به جز این مورد».

شاه می‌گوید: «این پدر سوخته دل ما را خون کرده است، از او نمی‌توانم بگذرم».

سردار بیش از آن اصرار نمی‌ورزد.

هنگامی که می‌خواسته آنجا را ترک کند، شاه از تعدادی از سران و از جمله

خزیمه و اسدالله علم می‌خواهد که او را تا دم در مشایعت کنند. به مجرد اینکه دم در می‌رسند، سردار به حضار رو می‌کند و می‌گوید «آفرین... بلوچ توتی پسری زاییده که شاه هم از او می‌ترسد.» لازم به ذکر است که نام مادر خان محمد توتان بوده است و سردار محمدحسین خان اشاره به مادر خان محمد می‌کند و احسنت بر او می‌فرستد که فرزندی چون خان محمد زاییده است. سردار محمدحسین بیان می‌کند «حال اینکه ما این همه در مرزها خدمتکار شاه هستیم و او خواهش و تقاضای ما را نپذیرفت». این را می‌گوید و سوار بر اسبش می‌شود و به محل خویش برمی‌گردد. نامه‌ای به خان محمد می‌نویسد که عنوان می‌کند که «من رفتم ولی او خواسته‌ام را قبول نکرد. ما دستور می‌دهیم که طایفه گرگیج تو را حمایت کند و تو ناراحت نباش و در اینجا تنها نخواهی بود و ما مراقب تو خواهیم بود. کسی در اینجا به تو آسیبی نخواهد زد».

آنگاه از طایفه گرگیج می‌خواهد که نود گوسفند برای خان محمد و یارانش بفرستند که از شیر و گوشت آن‌ها استفاده کنند.

به مدت سه سال خان محمد، یاران و خانواده‌اش در قلعه نوری افغانستان پناهنده می‌گردند. خان‌ها و طوایف افغانستان به علاوه طایفه گرگیج از خان محمد و افرادش حمایت می‌کرده‌اند و هنگام دروی گندم هر کدام از آن‌ها سیصد کیلوگرم گندم به او و یارانش می‌داده‌اند. به آن‌ها وسایل زندگی و خیمه هم داده شده بود که بتوانند راحت زندگی کنند.

لازم به ذکر است که طایفه گرگیج یکی از طوایف بزرگ سیستان و بلوچستان می‌باشند که در آن زمان در افغانستان هم سکونت داشته‌اند و به طایفه نارویی بسیار نزدیک بوده و روابط برادرانه داشته‌اند.

### فصل پانزدهم: روزنامه‌ها و اخبار در مورد قتل دختر خان محمد

روزی در روزنامه‌های خارجی چاپ قندهار و قلعه نو در افغانستان درج می‌گردد که دختر خان محمد به نام نور بی بی در درگیری بین طوایف فرامرزی و بامری و افراد دولتی به قتل رسیده است. این خبر به خان محمد می‌رسد. او بلافاصله با سران طوایف و بالأخص گرگیج به مشورت می‌نشیند و به آن‌ها می‌گوید که دختر بی گناهی در درگیری کشته شده به آن‌ها خاطر نشان می‌کند که همگی آن‌ها بلوچ هستند و او مهمان آن‌هاست. از آن‌ها می‌خواهد که به او کمک کنند که بتوانند انتقام خون دختر بی گناهی را از افراد خاطی بگیرد. سران طوایف به خان محمد کمک می‌کنند و او با هفتاد مرد جنگی از افغانستان به سمت ایران حرکت می‌کند. او می‌خواسته به جایگاه طایفه فرامرزی در منطقه نمداد که در نزدیکی جیرفت استان کرمان واقع بوده برود و قصاص خون دخترش را بگیرد. لازم به ذکر است که دختر خان محمد نور بی بی دختر همسر اول خان محمد بوده.

آن هفتاد مرد ورزیده مجهز به بهترین سلاح‌های جنگی آن زمان که همگی ساخت انگلستان و آلمان بوده‌اند را با خود داشته‌اند. آن‌ها خان محمد را همراهی می‌کنند تا او را یاری رسانند.

نور بی بی به خویش می گوید که از کسی هراسی ندارد. او دختر خان محمد است و آنجا با فرزندانش خواهد ماند و خانه اش را ترک نخواهد کرد. شب که افراد مذکور به آنجا می رسند همه جا را محاصره می کنند. نور بی بی کتاب مقدسی را به دست می گیرد و فریاد می زند که دختر خان محمد است و به مأمورین می گوید که همگی از آن منطقه گریخته اند و کسی آنجا نیست. در آن حین تیری شلیک می گردد و به سینه او برخورد می کند و قلبش را می شکافد. نور بی بی بلافاصله از دنیا می رود. حتی کودک خردسال چهار ساله اش حبیب هم در آن حادثه کشته می شود. بقیه کودکان هم هر کدام به سویی فرار می کنند.

### فصل شانزدهم: چگونگی کشته شدن نور بی بی دختر خان محمد

گویا میردوست فرامرزی، از افراد طایفه فرامرزی که از طوایف بلوچ واقع در شرق استان کرمان است، بنا به دلایلی تحت تعقیب بوده. زمان خان بامری از سران طایفه بامری بلوچ به او پیشنهاد می دهد که با او به نزد شاه برود و عفو نامه از او دریافت کند. میردوست موافقت می کند و با او به سمت تهران راه می افتد. در منطقه قلعه زنگی استان کرمان در کافه ای برای استراحت اتراق می کنند. میردوست در آنجا به تشویش و دودلی می افتد که مبادا زمان خان او را با خود به نزد شاه ببرد و تحویل او دهد. بنابراین از رفتن پشیمان می گردد. تفنگی را که متعلق به خود زمان خان بوده را برمی دارد و تیراندازی می کند. گویا افرادی مجروح می گردند و یکی دو نفر هم متأسفانه کشته می شوند. میردوست با آن سلاح برنو و فشنگ های باقیمانده در آن به کوه های اطراف پناه می برد. زمان خان هم از دست او به مقامات بالا شکایت می کند. آنگاه او مأمورانی را از طوایف دیگر مانند سابکی، هاشم زهی، بامری و افرادی از مأموران مسلح نظامی را با خود برمی دارد و به سمت طایفه فرامرزی حمله ور می شود. دختر خان محمد که همسرش از طایفه فرامرزی بوده در آنجا با آن طایفه زندگی می کرده است. وقتی طایفه فرامرزی باخبر می شوند که قرار است به آن ها حمله شود همگی آنجا را ترک کرده و از آن منطقه می گریزند.

## فصل هفدهم: برگشت به ایران برای مجازات قاتلین

خان محمد به همراه هفتاد مرد ورزیده مسلح که از افغانستان همراه او آمده بودند وارد خاک ایران می‌گردند. جاسوسان به تهران آن خبر را می‌رسانند. از دربار حکمی صادر می‌گردد برای فرمانده لشکر کرمان، سرتیپ احمد مهدویان.

آنگاه سرتیپ مهدویان آن پیام را به خوانین بم و کرمان ابلاغ می‌کند. افرادی چون سرکار آقای کرمانی، شیخ علی خان بهزادپور و زین‌العابدین خان.

سرهنگ به اتفاق آن افراد به سمت منطقه‌ای نزدیک روستای نمداد در نزدیکی‌های جیرفت استان کرمان که محل زندگی طایفه پلنگی که امروزه به شهریار معروف می‌باشند به نام کنارنایی به راه می‌افتند. سرتیپ همچنان به طایفه شهریار و سران آن اطلاع می‌دهد که او قصد دارد از راهی که خان محمد به آن سمت می‌آمده به دیدار او برود و او را از نزدیک ببیند. به آن‌ها اطمینان می‌دهد که سوءقصدی به جان خان محمد ندارد و هیچ اسلحه‌ای هم با خود ندارد و بایک سرباز زودتر می‌خواهد به نزدش برود و او را ملاقات کند و او حامل نامه‌ای از شاه برای تأمین و عفو خان محمد است تا از آن طریق بتواند جلوی خونریزی‌های آینده را بگیرد.

## فصل هیجدهم: ملاقات فرمانده لشکر و خوانین با خان محمد و عفو نامه از طرف شاه

خان محمد از راه می‌رسد. نادعلی شهریار که رئیس طایفه شهریار بوده به ملاقات او می‌رود. نادعلی که خود را زودتر به خان محمد رسانده بوده به او می‌گوید که شیخ علی خان و زین‌العابدین خان نامه‌ای برایش دارند و نامی از فرمانده لشکر نمی‌برد. او بیان می‌کند که آن‌ها قصد دارند او را در منطقه کنارنایی ببینند. خان محمد آن دعوت را می‌پذیرد و قبول می‌کند که ملاقات با افراد مذکور در آنجا انجام بگیرد. حضار در آن مکان جمع می‌گردند و بعد به خان محمد اطلاع می‌دهند که فرمانده لشکر هم به همراه آن‌هاست. همگی می‌نشینند و جلسه‌ای تشکیل می‌گردد. خان محمد شروع به ناسزا دادن به دولت می‌کند و می‌گوید «که آن فلان فلان شده‌ها کارشان به جایی رسیده که زن بی‌گناه می‌کشند.» و می‌گوید که آمده است و چند کیسه خالی از جنس کرباس نشان آن‌ها می‌دهد و ادامه می‌دهد که آن کیسه‌ها را آورده که آن‌ها را پر از پستان‌های بریده زنان آن افراد خاطی و قاتل کند و سوغات برای دولت بفرستد. ادامه می‌دهد که پس از آن کار دوباره به افغانستان باز می‌گردد و از ملیت ایرانی خارج خواهد شد و ملیت افغانستانی را بر خواهد برگزید.

سرکار آقای کرمانی و شیخ علی خان بهزادپور که هر دو آدم‌های مشهور و محترمی از خوانین بم و استان کرمان بوده‌اند، نامه شاه و حکم عفو نامه او را به خان محمد نشان می‌دهند. چنگیز، پسر خان محمد که عاشق پری خاتون دختر محمد شریف خان نارویی بوده و می‌خواسته با او ازدواج کند و دوست داشته به ایران بازگردد و جشن عروسی خویش را برپا کند برمی‌خیزد و به پدرش خان محمد می‌گوید: «که پدر، نور بی بی خواهر من هم بوده و من هم حقی در این خانواده دارم و من از خون خواهرم می‌گذرم».

خان محمد فکری می‌کند و می‌گوید: «فرزندم من می‌دانم که اصرار و خواهش تو بر چه مبنایی است. من می‌دانم که تو هرچه زودتر دوست داری با دختر محمد شریف خان ازدواج کنی. بسیار خوب پسرم اشکالی ندارد». آنگاه خان محمد رو به حضار می‌کند و می‌گوید «آقایان من چطور می‌توانم قتل دخترم را نادیده بگیرم و آن را بیخشم؟»

آن‌ها تأمین نامه شاه را برایش می‌خوانند که نوشته بوده هیچ مأموری حق تیراندازی به خان محمد را ندارد و او می‌تواند با فرمان شاه هر سال از هر کدام از عشایر استان کرمان یک دانه گوسفند برای خرج یارانش بگیرد و در عوض نباید هرج و مرج در منطقه به وجود بیاورد. آن‌ها آن نامه مهر خورده را به دست خان محمد می‌سپارند. خان محمد آنگاه نامه‌ای می‌نویسد که او هم از انتقام خون دخترش می‌گذرد. فرمانده لشکر به خان محمد می‌گوید که ما همچنین موظف خواهیم بود که همسر و فرزندان تو را با تأمین مالی کامل از افغانستان به ایران بازگردانیم و تو دیگر به افغانستان باز نگر.

خان محمد در جواب می‌گوید که او تعهد دارد که آن هفتاد مرد ورزیده جنگی را که با او همکاری کرده‌اند را تالب مرز ایران و افغانستان ببرد تا آن‌ها به مکان خویش در افغانستان بازگردند. آنگاه او خودش دوباره به آن مکان باز خواهد گشت. به آن‌ها می‌گوید که می‌توانند بروند و همسر و فرزندان او را از

افغانستان به این مکان بیاورند. سردار محمدحسین خان نارویی قول می‌دهد که او می‌رود و آن‌ها را به آن مکان می‌آورد.

لازم به ذکر است که سردار محمدحسین خان و برادرانش در آن زمان حکمرانان زابل بوده‌اند.

مصرف کنند. آذوقه بین همه مردم تقسیم می‌گردد و به همگی آن افراد و از جمله به طایفه ناصر سنجری که پنجاه خانوار بوده‌اند هم آذوقه داده می‌شود. قابل ذکر است که آن وقایع در زمان سال‌های قحطی در ایران رخ داده است.

## فصل نوزدهم: بازگشت خانواده خان محمد به ایران

خان محمد مردان جنگی را که با او از افغانستان به ایران آمده بودند را تا لب مرز مشایعت می‌کند.

همسر و فرزندان خان محمد را هم با قایق‌های تلمبه‌ای از کنار رودخانه در افغانستان سوار می‌کنند و دو تریلی بزرگ دولتی هجده چرخ که هر کدام سربازی رانده‌اش بوده و بیست تن بار گندم و مایحتاج دیگر از قبیل قند و شکر و پارچه و غیره را بار زده و برای خانواده خان محمد به ایران باز می‌گردانند.

شب منزل سردار محمد حسین خان نارویی می‌رسند و خانواده خان محمد شب را در آنجا نزد خانواده محمد حسین خان سپری می‌کنند و روز بعد به کنارک نایی همان منطقه‌ای که با حضور سرهنگ و دیگر خوانین جلسه تشکیل شده و نامه شاه به خان محمد تحویل داده شده بوده برده می‌شوند. فامیل شهریاری به کمک می‌شتابند و بارها را خالی می‌کنند و به دنبال خان محمد می‌فرستند.

خان محمد به جمع خانواده‌اش می‌پیوندد. آنگاه خان محمد کل طایفه شهریاری و طایفه فرامرزی را باخبر می‌کند که هر خانواده به نوبت یک کیسه گندم و اما نه بیشتر برونند و دریافت کنند و برای خرج خانواده خویش



به دیدن او می‌آیند. عیسی هم عفو نامه شاه شامل حال او شده و تصمیم می‌گیرد در ارتش مشغول به کار گردد و زندگی تازه‌ای را آغاز نماید.

خان محمد در اوایل سال‌های ۱۳۴۰ بر اثر سکت قلبی دارفانی را وداع می‌گوید و در منطقه کلجک از توابع جیرفت استان کرمان به خاک سپرده می‌گردد.

صفورا همسر خان محمد و فرزندانش یکی دو سال پس از مرگ او آنجا می‌مانند و پس از آن به نزد اقوام صفورا به فاشکوه از توابع جبال بارز استان کرمان می‌روند و بعدها در شهر بم استان کرمان ساکن می‌گردند.

در همان هنگام نامه‌ای از طرف شاه صادر می‌گردد که تمامی افراد بلوچ که از مناطق خویش رانده شده بودند می‌توانند به املاک خویش بازگردند. چنگیز پسر بزرگ خان محمد و برادرش علیم به همراه خانواده‌هایشان هم ابتدا به روستای نرماشیر استان کرمان رفته و بعدها با کمک دولت وقت به ملک پدری خویش گرگ حیدر آباد که از روستاهای شهر زاهدان سیستان و بلوچستان است رفته و در آنجا ساکن می‌شوند.

در پایان شعری از خودم را به خان محمد و یاران باوفایش تقدیم می‌دارم.

### سرود خورشید در دل کویر

من دخت کویر تشنه گرم

به زیر یک خیمه سیاه

که در حمله بادهای شنی ست نان می‌پزم

و از دل سنگی که اشک شور می‌گیرد

آب می‌نوشم...

و از بلندای کوهی که قلبش آتش فشانی ست

گله را می‌بینم

### فصل بیستم: زندگی تازه تا فوت خان محمد

آنگاه خان محمد و افرادش در منطقه‌ای به نام گاری سکونت می‌کنند. لازم به ذکر است که گاری منطقه‌ای از نمداد، از توابع جیرفت استان کرمان است و متعلق به طایفه شهریاری بوده است. خان محمد بر طبق دستور و نامه شاه سالی یک‌بار از هر عشایر استان کرمان یک دانه گوسفند دریافت می‌کرده که در مجموع سالی پانصد گوسفند بوده است. او بدون آنکه با کسی گفتگویی کند، نامه شاه را نشان می‌داده و آن‌ها گوسفند مقرر را خویش را به او می‌داده‌اند. در عوض او از هرج و مرج و عدم امنیت منطقه جلوگیری می‌کرده است. خان محمد پس از مدتی محل سکونت خویش را به کلجک که از توابع جیرفت استان کرمان بوده تغییر می‌دهد. آنگاه با طوایف و خوانین اطراف آن منطقه هم پیمان و دوست می‌گردد.

گروهی از یارانش با دخترانی از آن طوایف ازدواج می‌کنند. همگی به‌مانند برادر باهم دوست و رفیق می‌گردند و هر شب در خانه یکی از آن‌ها شب‌نشینی و مهمانی برپا می‌گردد. چنگیز پسر بزرگ خان محمد هم که تیراندازی قهار بوده روزها به شکار می‌رفته و از گوشت آهوان و بزهای کوهی بین همسایگان و طوایف تقسیم می‌کرده. پسرخوانده خان محمد عیسی نارویی به همراه پیرداد نارویی که او هم از یاران خان محمد بوده چند بار

آری گله را

گله‌ای که راز سرزمینم را می‌داند...

و شیر تنها شترم

و تنها ذخیرهٔ نانم را

مقابل مهمانم با خلوص می‌گذارم

آری با خلوص

خلوصی که میراث سرزمین من است

...

در قلبم گرمای کویر است

اما نمی‌گذارم،

نمی‌گذارم سراب در تشنگی مرا بفریبد

سراب از من می‌ترسد،

می‌ترسد، وقتی که صبرم را می‌بیند

...

من زنانی را می‌بینم

زنانی کویری

که رنگشان زرد

و گیسوانشان به سفیدی گراییده

و لباس‌هایشان از نخل‌هایی طلایی

به رنگ خورشید است...

آری خورشید

این دوستار همیشگی سرزمین ما...

...

من مردانی را می‌شناسم در این کویر

که روی شانه‌هایشان تفنگ

و بالشت سرشان صخره‌هایست سنگی

...

کودکی را دیده‌ام

که کفش‌هایش از جنس برگ‌های خرماست

و مژه‌های بلندش

زیر گرده‌های خاک پنهان است...

...

رود کوچکی را می‌شناسم

که دور تا دورش کوه‌هایی ست

که حادثه را دیده‌اند...

و در آبش ماهیانی را دیده‌ام

که مرد چوپانی می‌گفت

آن‌ها هم دیگر به این هیاهو عادت دارند...

...

من دخت پا برهنهٔ کویرم

من فرزند تشنهٔ کویرم

من آرزویی قدر خود کویر در سینه می‌دارم

من دوست می‌دارم چشم‌هایم را

توی یک خرابه‌ای

در قلب کویر

کنار جاده‌ای باریک بکارم

و من خواهم کاشت

در قلب کویر

در قلب تشنهٔ کویر

چشم‌هایم را

آری چشم‌هایم را...

...

دل‌م می‌خواهد مادرم هر روز بیاید اینجا

روی خاک سرد بالین من

گریه‌ای کند با سوز

آری گریه کند

گریه...

من می‌دانم

من بیرون می‌آیم

نهالی می‌شوم... نهالی از جنس خرما...

بزرگ می‌شوم

خرما می‌دهم

آری خرما...

...

رهگذران از کنارم می‌گذرند

من دوست می‌دارم آن‌ها بدانند

این خرماها رنگشان

از رنگ مردمک چشمان من و

تمامی چشم‌هایی ست که در سینه این خاک

یک روز کاشته می‌بودند

اما حیف...

اما حیف که مادرانشان نمی‌دانسته‌اند

آن‌ها همین جا بوده‌اند

تا برایشان بگریند

تا بزرگ شوند

تا خرما دهند...

...

اما...

اما ریشه‌های من سرسخت‌اند

سرسخت‌اند به درازای قرون و قرن‌ها

ریشه‌هایم به دیگران هم آب را می‌رسانند

آن دیگرهای من نیز برمی‌کشند

و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شویم

و نخلستان می‌شویم از خرما...

آری... خرما...

...

من دوست می‌دارم که

وقتی آن گروه مردان

آن مردان نخلستان

با لباس‌های سفیدشان

و دست‌های پینه بسته‌شان

که همدیگر را براسان می‌نامند

«به معنی برادران»

به اینجا که می‌آیند

چاهی حفر کنند باهم

تا آب را همه جا

بین همه نخلستان‌های جهان تقسیم کنند

با لبخند... آری با لبخند...

و من دوست می‌دارم حتی

حتی گیاهان خشک بیابانی

آن‌ها هم آب نوشند  
تا در سایه برگ‌هایشان  
گل‌هایی سفید رویش گیرند تا خورشید  
آری خورشید  
این دوستار همیشگی سرزمین ما...

...

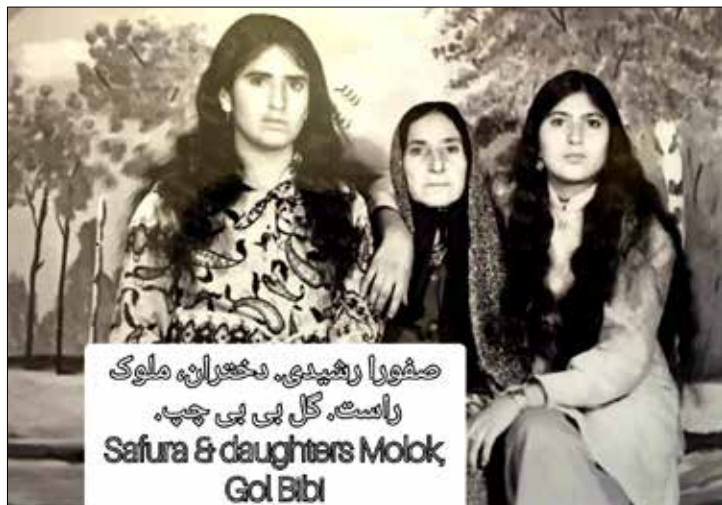
من دوست می‌دارم آن مردان نخلستان  
سقف خانه‌هاشان را  
با گل خوشه‌های خرماهاشان  
سخت پا تر بدارند...  
آری سخت پا تر...

...

دوست می‌دارم که زن‌های کویر  
آن سرود خورشید را  
که توی قلب کویر  
هر روز زمزمه می‌شود  
به کودکانشان بیاموزند  
آری سرود خورشید را...

...

دوست می‌دارم که همه خرماها را  
با رهگذران تقسیم کنند  
آری خرماهایی که رنگشان  
رنگ مردمک چشم‌هاست که  
کویر را دوست می‌دارند...  
آری کویر را





پسران خان محمد (Khan Mohammad's sons)

To cry for them  
 To grow up  
 To bear date fruits...

\*\*\*

But...  
 But my roots are stubborn  
 They've been there for centuries and centuries  
 My roots give water to others  
 The others of mine also grow  
 We get bigger and bigger  
 Becoming groves of dates...  
 Yes, dates...

...

I'd like  
 When those groups of men  
 Those men of groves  
 In their white clothes  
 And their calloused hands  
 Who call each other 'Brassan'  
 'Means brothers'  
 Come to this place  
 Dig a well together  
 Then distribute the water everywhere  
 Amongst the groves of the world  
 With a smile...  
 Yes, with a smile...  
 I'd also like  
 Even dried plants of desert to be watered  
 Until in the shade of their leaves  
 Flourish, with white flowers up to the sun  
 Yes, the sun  
 The real friend of our homeland forever...

...

I'd like those grove men  
 Make the roof of their homes  
 With the flowers of their date clusters  
 Stronger...  
 Yes, stronger...

...

I'd like desert women  
 To teach their children  
 The song of the sun  
 Which is whispered everyday  
 At the heart of desert  
 Yes, the song of the sun...

...

I'd like all the dates  
 To be distributed amongst the passers by  
 Yes, dates which their colour  
 Is the same colour of the eyes pupils  
 Which like the desert...  
 Yes, the desert

Shahin Narouei-Nosrati  
 Spring 2022

• • •

In my heart is the heat of the desert  
But I don't let,  
I don't let the mirage deceive me in thirst  
Mirage is scared of me,  
Is scared when it sees my patience

• • •

I see the women  
Desert women!  
Whose colour is yellow  
Whose hair has turned white  
Wearing clothes, made of golden palm  
It's the colour of the sun...  
Yes, the sun  
The real friend of our homeland forever...

• • •

I know men in this desert  
With a gun on their shoulders  
And their pillows are rocky stones

• • •

I've seen a child  
Whose shoes made of palm leaves  
And his long eyelashes  
Hidden under the soil dust...

• • •

I know a small river  
Surrounded by mountains  
Which has seen the clashes...  
I've seen in the water some fish  
Said a shepherd man that  
They are used to this loud noises too...

• • •

I am the barefoot daughter of desert  
I'm a thirsty child of the desert  
I have a wish in my heart as big as desert  
I'd like to plant my eyes  
By a narrow road  
In a ruin  
At the heart of desert  
And I'll plant  
At the heart of desert  
At the heart of thirsty desert  
My eyes  
Yes, my eyes...

• • •

I'd like my mother to come here everyday  
On the cold soil of my grave  
To cry with a burning sigh  
Yes, to cry  
Crying...  
I know  
I'm coming out  
I become a plant... a palm tree...  
I grow up  
I give dates  
Yes, dates...

• • •

Passersby pass by me  
I'd like them to know  
The colour of dates  
Taken from the colour of my eyes pupils  
And all the eyes which were planted one day  
At the heart of this land  
But what a pity...  
It's a pity that their mothers didn't know  
They 've been here

## Chapter Twenty – New beginning until the death of Khan Mohammad

Khan Mohammad and his companions lived in an area called Gari. It should be noted that Gari is an area near Nemdad, next to Jiroft in Kerman Province. It also belonged to Shahryari tribe. Once a year Khan Mohammad according to the Shah's written order which presented to each nomad in Kerman province received a sheep without any hustle, which came up to 500 sheep. Instead he would stop chaos and insecurity in the region.

After a while, Khan Mohammad changed his residence to Kalejak, which is an area near Jiroft. Then he became allies and friends with the tribes and chiefs around there. Some members of his group got married to girls from those tribes. They all became very close friends like brothers, and every night they held a party in each other's house. Changiz, who was a skilled shooter and a great hunter, used to shoot deer and antelopes and distributed their meat amongst neighbours and tribes.

Khan Mohammad's step son and his companion, Eisa and Pir Dad Narouei, used to come and go to his family home. Eisa also received a letter of amnesty from the government and was asked to join the army and started a new life as well.

Khan Mohammad passed away in early 1961 due to a fatal heart attack and was buried in Kalejack, near Jiroft in Kerman province.

Safura, Khan Mohammad's wife and her children stayed there for one or two years after the death of her husband, then she decided to go to her relatives in Fashkoh in Jabal Barez area and finally she was settled in Bam. At the same time, a letter of amnesty was issued by the Shah to all Baluchi people who had been expelled from their own home, could go back to their property and lands. Changiz Khan, the eldest son of Khan Mohammad, and his younger brother Alim Khan and their families stayed in Narmashir area near Bam, and then with the help of the government of the time, they went to their father's estate in Gorg Heydar Abad in Sistan and Baluchistan province and settled there.

Finally, I dedicate the following poem to Khan Mohammad and his Faithful companions:

### **The song of the sun at the heart of desert**

I am the daughter of hot, thirsty desert  
 Under a black tent  
 I bake bread under the attack of sandy winds  
 I drink water  
 From the heart of a stone that cries salty tears...  
 I see the herd  
 From the height of a volcanic mountain  
 Yes, the herd  
 A herd that knows the secret of my homeland...  
 I put sincerely in front of my guests  
 Milk of my only camel  
 And my only saved bread  
 Yes, with sincerity  
 Sincerity which is the heritage of my homeland



ted to take the 70 armed men, who came to fight with him from Afghanistan, back to Iran boarder until they could return safely to their home in Afghanistan, only then he would return to join his family in Konar Naei.

Sardar Mohammad Houssien Khan Narouei who was one of the prominent rulers of the Zabol city in Baluchistan province at the time, promised that he would go and bring back Khan Mohammad's family.

## **Chapter Nineteen - Khan Mohammad's family coming back home**

Khan Mohammad accompanied the Afghan armed men who came to his assistant from Afghanistan, to the border between Iran and Afghanistan. So he was assured that they returned safely back to their homeland.

Khan Mohammad's wife and children were also brought back through the river by the pump boats from Afghanistan. There were also two 18 wheelers large trucks driven by soldiers which were loaded with 20 tons of wheat, sugar, sugar cubs, textiles and other necessities. They arrived at Sardar Mohammad Hussein Khan's estate, where Khan Mohammad's family stayed there over the night with his family.

The following day, they were taken to Konar Naei where Khan Mohammad was waiting for them. Meanwhile Shahryari tribe helped to unload the trailers and informed Khan Mohammad to come to join his family. Khan Mohammad then asked the whole Shahryari and Faramarzi tribes to come and each family could help themselves with a sack of wheat to feed their families.

Food was distributed amongst all people, including Nasser Sanjari's tribe, who were consisted of 50 families.

Having said that, it is noteworthy that these events occurred during a famine in Iran.

## **Chapter Eighteen – Meeting of army General and Nobel men of Kerman and Bam with Khan Mohammad and delivering a letter of amnesty to him from the King**

Khan Mohammad was approaching the area. Nad Ali Shahriari, who was the head of his tribe went to see him before anyone else meeting him and mentioned that Sheikh Ali Khan Behzadpour and Zin Al-Abedin Khan have a letter for him and he didn't mention anything about the presence of the General. Nad Ali also stated that they suggested to meet him in Konar Naei. Khan Mohammad accepted the invitation and agreed to meet with them in that place. All tribal chiefs and Nobel Men gathered there and then informed Khan Mohammad that General Brigadier is also with them. Then meeting started afterwards.

Khan Mohammad started swearing at the government and continued by saying that those shameless idiots have come to the point to kill an innocent and harmless woman.

Then showed them a few empty sacks and told them that: "I brought these empty sacks to be filled in with the murderers and wrongdoers' women's breast, to be sent as souvenir to the government." He carried on by saying that he would return

to Afghanistan and would give up his Iranian Nationality and would choose the Afghan Nationality instead.

Sar Kar Agh Kermani and Shikh Ali Khan Behzadpour, who were both very well-known and respected individuals in Kerman and Bam, delivered the Shah's letter of amnesty to guarantee him safety and security.

Changiz Khan, who was in love with Pari Khatoon and wanted to return to Iran and be able to have his wedding celebration, got up and told his father that: "Noor Bibi is my sister too and I also have all the rights in this family and I forgive my sister's killers." Khan Mohammad thought for a while and told his son: "I know the basis of your request, my son. I know that you would like to get marry to Mohammad Sharif Khan's daughter as soon as possible. Okay my son, there is no problem." Then Khan Mohammad addressed the men who were present at the meeting by mentioning: "Gentlemen, how can I ignore and forgive my daughter's murder?"

Then read the letter of amnesty from the King was read out to him. Shah stated that with my order no officer is allowed to shoot Khan Mohammad and he has been given the right to get a ship from each of the tribes of Kerman province every year to use for his companions. Instead, he should not create chaos in the region. Then the stamped letter was handed over to Khan Mohammad.

Then after, Khan Mohammad wrote a letter in which he mentioned that he didn't want to take revenge on his daughter's killers.

Finally, the General told him that they would also make an arrangement for the return of his wife and children to Iran with full financial support and suggesting that he didn't need to go to Afghanistan for his family's return.

Khan Mohammad responded that he was morally commit-

fled the area. Noor Bibi thought that she was daughter of Khan Mohammad and would not be afraid of anybody. Therefore, she would stay there with her children and would not leave her home. As the night fell, the mentioned army surrounded the area. Noor Bibi took the holly book and shouted that she was daughter of Khan Mohammad, and all adults had fled the area and no one else is there except her. Suddenly a bullet was fired and hit her in the chest through her heart. She died immediately, even her four years old son Habib was killed in the shooting. The only survivals were her other children who could run away.

## **Chapter Seventeen – Punishment of the murderers by the return of Khan Mohammad to Iran**

Khan Mohammad entered into Iran with 70 trained armed men who came with him from Afghanistan. The spies sent the news to Tehran officials. A decree was issued from the king's court to Brigadier General Mahdavian, Commander of Kerman Division. Next General Mahdavian conveyed the message to the influential people of Bam and Kerman, such as Sar Kar Agha Kermani, Sheikh Ali Khan Behzadpour and Zin Al-Abedin Khan. Then General together with the mentioned people went to an area called Konar Naei near Nemdad Village located in Kerman province, where the Palangi tribe who are known as Shahriari lived there.

Afterwards, the General informed Shahriari tribe and their leaders that he intended to visit Khan Mohammad as soon as he arrives there. He also assured them that, he had no intension of killing Khan Mohammad and didn't have any weapons with him, only accompanied with a soldier and wanted to deliver a letter of amnesty from the king to him for preventing of the future bloodshed.

## **Chapter Fifteen – Assassination of Khan Mohammad's daughter and the Newspapers and local news reports**

In foreign affairs section of newspapers published in Kandahar and Qala-e-Naw in Afghanistan reported that Khan Mohammad's daughter, Noor Bibi, assassinated in clashes between Faramarzi and Bamari tribes with the government troops. As soon as Khan Mohammad heard the news, he immediately consulted tribal leaders in the region, especially with the Gorgij's and told them that his daughter innocently was assassinated in that clash. He reminded them that they were all Baluch and he was their guest. He requested from them to help him to take a revenge on the murderers.

Tribal leaders assisted him with 70 armed men from Afghanistan to Iran. He intended to go to Faramarzi tribe's location in the Nemdad area, where is near Jiroft and take a revenge on them. It should be noted that Noor Bibi was daughter of Khan Mohammad's first wife. The 70 trained men who accompanied him to Iran for support, were equipped with the best weapons of the day, all made in England and Germany.

## **Chapter Sixteen – How Noor Bibi was killed**

Mir Doost Faramarzi, who was a member of the Faramarzi tribe who were located in the east of Kerman province, wanted by the government for various reasons. Zaman Khan Bameri who was one of the leaders of Baluchi Bameri tribe, offered him to go to the Shah and ask him for his forgiveness. Mir Doost agreed and went with him towards Tehran. They stopped on the way in a café to rest in Ghaleh Zangi, in Kerman province. Mir Doost became anxious and became paranoid and started doubting that it might be possible that Zaman Khan could take him to Shah and hand him over. So he regretted going to see the king. So picked up a gun which belonged to Zaman Khan and started firing. As a consequence of that action, unfortunately a few people were injured and one of them was killed. Mir Doost went in hiding with the Burno riffle and the remaining bullets left in it in the surrounding mountains. Zaman Khan then made a complaint about Mir Doost to high ranking officials. He then recruited some agents from other tribes, such as Saboki, Hashem Zehi, Bameri as well as a few army soldiers and attacked the Faramarzi tribe.

Khan Mohammad's daughter, whose husband was from the Faramarzi tribe used to live there. When the Faramarzi people were informed that they were about to be attacked, they all

## Chapter Fourteen – Meeting of Sardar Mohammad Hossein Khan with Shah (King)

After the meeting with Khan Mohammad, Sardar Mohammad Hossein Khan departed from there to Tehran. He received warmly welcomed from the Shah's court and a banquet was held in his honour. Shah then asked him if he had any requests from his majesty that he had come to him after a long period of time to Tehran? Next Sardar told the story of Khan Mohammad to Shah and informed him that Khan Mohammad is in Afghanistan. He also warned Shah that Khan Mohammad may join the Afghans and create insecurity and chaos on the borders with Iran. Then he suggested to Shah if he pardoned him, Khan Mohammad would return to his region and even if he was asked to bring peace and security there, he would not hesitate.

After a few moments of thinking Shah replied: "whatever you request from me could be done except this matter. This villain has bothered us and I can't forgive him."

Sardar didn't insist anymore. As he was going to leave, Shah asked a few court members including Khuzima and Asadullah Alam to accompany him to the palace gate. As soon as reaching the gate, Sardar addressed the companions by say-

ing: "well done! Totti Baluch has given birth to a son, whom even the king is scared of." It should be noted that the name of Khan Mohammad's mother was Tutan and Sardar Mohammad Hossein Khan addressed his mother and gave blessing to her who gave birth to him and brought up such a son. Sardar Mohammad Hossein Khan also mentioned that: "we are all Shah's servants at the border, whereas he even didn't accept our only request." Next, he sat on the back of his horse and returned to his region. Then after, he wrote a letter to Khan Mohammad and stated that: "I met Shah, yet he did not accept my request. Therefore, we request from the the Gorgij tribe to support you, don't worry you are not alone here and we will take care of you and no one will bother you here." Later on he asked the Gorgij tribe to send 90 sheep to Khan Mohammad and his men for their own use.

Khan Mohammad and his companions took refuge in Qala-e-Naw Afghanistan for 3 years. Having said that Gorgij and other tribes, each of them gave Khan Mohammad and his companions 300 kilograms of wheat after harvesting as well as providing them with the furniture and tents, so that they could live comfortably.

It should be noted that Gorgij tribe is one of the biggest tribes of Sistan and Baluchistan. They also lived in Afghanistan at the time and had a very close relationship with Narouei tribe.

Sardar Mohammad Hossein Khan confirmed that he was aware of the sincere sacrifices of Khan Mohammad and the sinister intentions of the traitors and he would do whatever he could for him.

## **Chapter Thirteen – Life in Qala-e- Naw Afghanistan and the suggestion of Sardar Mohammad Hossein Khan Narouei**

After a while, Sardar Mohammad Hossein Khan, one of the most famous and influential leaders of Narouei tribe who was also related to Khuzimeh Alam, whom was one of the governors of Sistan and Baluchistan and a member of Iran parliament at the time, went to Qala-e-Naw and met with Khan Mohammad. Then he asked Khan Mohammad that: “if I can get a letter of amnesty from Shah, do you wish to go back to your own region and live in peace and security there?”

Khan Mohammad replied: “you are my relative and I full heartedly trust you, of course, if Shah himself writes a letter to me that I can live comfortably without disturbances in Iran, then I will accept it and come back to my homeland. And I am not a traitor to my country. I was tricked from the beginning by my own relatives and got into trouble and sacrificed my life. I expelled members of other tribes from around Bam and Kerman in order for those individuals of my tribe could live there and being in charge of the peace and security of the region. Nevertheless, those men have turned against me and becoming my enemies and promised Shah that they would chase and arrest me!”

their own region.

At last Khan Mohammad and his men went to the city of Qala-e-Naw Afghanistan and settled there.

## **Chapter Twelve – A big decision. Asylum seeking of Khan Mohammad and his companions to Afghanistan**

Khan Mohammad consulted with his people in Rood Mahi region of Sistan and Baluchistan Province. He turned to his companions and said: “now that you have seen the betrayal of some relatives, no matter where we go, they will follow us. So I will go to Afghanistan and you any of you could come with me and the choice is yours.”

A number of Khan Mohammad’s companions found it difficult to travel to Afghanistan with their families. So they stayed in Iran; including Eisa Narouei and Pir Dad Narouei, son of Mohammad Khan, who afterwards had rough times fighting the soldiers who were after them.

However, Khan Mohammad and some of his comrades entered Afghanistan after crossing the Iran border. Khan Mohammad asked somebody to go to Sardar Nazar Khan Irani who was one of Narouei’s tribe chief and was in Afghanistan at the time and let him know about his situation. Then Sardar Nazar Khan ordered some people to go to the traitors and asked them to stop chasing Khan Mohammad. Then after traitors, who were almost an army of 60 men, stopped chasing Khan Mohammad near the Afghanistan border and returned to

## Chapter Eleven – Marriage proposal and betrayal

After a while, Changiz went to his father (Khan Mohammad) and asked him that he would like to get married to Mohammad Sharif Khan's daughter (Pari Khatoon). The bride's family already had promised him informally for accepting him to be there son-in-law a few years before.

Then Khan Mohammad along with six of his companion, who were his brother Malek, Eisa, Jalal, a couple of other people and Changiz himself went to Nusrat Abad near Zahedan which is Located in Sistan and Baluchistan Province, in order to talk to the bride's family to set a date for the wedding celebration. It was told that Shah summoned a few Narouei people who were handpicked and following his instructions without any questions and ordered them to arrest Khan Mohammad and his companions and hand them over.

Those people were looking forward to materialise the Shah's request and kept it secret amongst themselves so that nobody became suspicious of their plan to be executed at the right time. Khan Mohammad's group arrived at the gathering point without having any knowledge of their vicious plan. Having said that Khan Mohammad whose leg was broken in an accident and was badly treated and was not healed properly,

therefore he couldn't walk easily without limping. They set up a tent in the presence of relatives and the elders of the Narouei tribe. The people who had promised Shah to arrest Khan Mohammad were talking to each other by saying that: "he is here and limping, so we need to cut the tent's ropes, so that it falls on the top of their heads and we can catch them."

Noor Mohammad Narouei, son of Mirza, who was a cousin of Khan Mohammad, reached out to Khan Mohammad and told him about the vicious plan of those men and also informed him that they were going to execute it by cutting off the tent's ropes at the dinner time. After hearing this, Khan Mohammad and his men got up before the dinner and went to the heights of the mountains. They only had one camel that Khan Mohammad mounted on the back of it and left. Traitors followed him, as they reached at the bottom of the mountain then Khan Mohammad from the top of the mountain asked them to go back and not to follow him.

One of those traitors allegedly intended to attack Khan Mohammad and his men, then Malek pointed his gun at him and swore at him and asked him to go back and leave them alone. Having said that Malek had previously took blood revenge of the murder of that man's father. Malek turned to that man and told him: "shame on you, your father was killed and I took his blood revenge and now you are trying to attack and kill us? Don't come near us! or I will shoot you." Then all traitors went back.

Khan Mohammad then understood that those people were thinking of arresting him at any costs. So he thought that, it would be no longer wise to trust them in the future. Therefore, they set off towards Rood Mahi and Hesaruieh regions in Sistan and Baluchistan province in order to stay for a while and decide what needs to be done next.



will be paid accordingly to the duties that the government will ask you to do in the future. We will ask Malek Shah to come back with this tribe and provide security in this area.”

Khalil Khan and Hooshang Khan then took their men and left the area on the order of the commander.

A group of commanders, tribal chiefs and noble men of Bam and Kerman, together with Malek Shah and Khan Mohammad attended a meeting in Abad Seyed area which is 40 km away from Bam city. Prominent people such as Sardar Mohammad Amin Khan Narouei (head of Narouei tribe), Sardar Mohammad Hussein Khan Narouei, Sarkar Agha Kermani, Zeinnul Abedin Khan, and Sheikh Ali Khan Behzad Poor attended that meeting and started talking.

In the presence of those well known people, Khan Mohammad mentioned that he and Sardar Malek Shah Khan were cousins. Both of them were sons of two blood brothers called Ali Shah and Rahim whose father is Shir Del and were born from the same mother.

Khan Mohammad stated that it was him and his companions who restored security in the region for Malek Shah and Narouei tribe and their wishes have come true. He carried on by saying that he would hand over the guns on the condition that Malek Shah must swear to the holly book to support him and if he was asked to chase him up, not to accept it, so that he could carry on with his normal life. Khan Mohammad then handed over all the Brno guns but he kept the 10 Tir gun which is a Lee – Enfield, (an English rifle) and Zeiss Binocular for himself until he was alive. No one knows what happened to the mention weapon and the binocular after his death.

Malek Shah then swore at the present of the mentioned people that he would not do anything against the wishes of Khan Mohammad. Then Malek Shah took the guns and went to Nar-

mashir area near city of Bam with the members of Narouei tribe in order to establish security in those areas, including Deh Bakri and Ney Bid of Kerman province.

Khan Mohammad and his companions returned to normal life safely and the situation in the area almost became calm and peaceful.

## Chapter Ten – Release of the prisoners and handing over the security of the region to the Narouei tribe

After the security battalion went through a difficult night, in the dawn of the following day, a meeting was held amongst the battalion stressing that Khan Mohammad had intended to attack them the previous night. Then colonel Masroor ordered them that Khan Mohammad's wife and children to be taken to him. Next he asked Safura as to how she was and felt about all the things had happened to her? Safura told him about the looting and the attack against them. The colonel expressed that he was very sorry about the looting of Safura's property as he didn't know exactly who was responsible for doing that as 4000 soldiers and people were present in that incident. He continued: "my sister, we will give you some horses and ask Amin and Shah Dour Narouei to accompany you to your brother's family."

It should be noted that the above two Narouei members were on duty in Kahnooj area near Jiroft. Amin Narouei (know later known as Haji Amin) and the other person was Shah Dour Narouei, son of Daei Khan.

The colonel fulfilled his promises and the preparation for departure was provided. Amin and Shah Dour accompanied

Safura and her children and went through Deh Bakri Path towards Fashkoh to her brother's family safely and returned to their headquarters.

After a while the commander in charge of Kerman army went to Dolat Abad Narmashir near city of Bam and asked Khalil Khan, Hooshang Khan and colonel Nawabi, who had organised a celebration in honour of his visit, setting up a meeting with them. The commander addressed them and questioning as to what were the serial numbers of the guns they had with them in order to fight against Khan Mohammad.? He also asked them angrily: "what is significant about your dance and celebration to me?" Those three men who had kept the matter secret from the commander until that day turned to him and explained that Khan Mohammad deceived them by setting a trap. Not only he didn't give the previous weapons to them, but also he took their own weapons too by tricking them. They carried on by saying that after being besieged, they felt that everybody's life was in danger therefore they preferred to surrender and hand over the guns to him.

The Commander turned to them and told: "you are useless, the rebel Khan Mohammad, wrote down the serial numbers of the guns and also stated that you deliberately gave him the guns in order create chose where by you can easily rob and loot the locals. You even didn't bother to send me a report on the matter of what had happened to you and you hid it from me."

Those three men became silent and couldn't answer any more. The commander spoke to Khalil Khan and Hooshang Khan and told them "it was my mistake to replace you with Malek Shah Narouei and his tribe. You were not worthy of this position. I don't want to see you in this area anymore. Take your people and return to your region in Baluchistan and you

it and somebody has been hidden there who seems to be having golden teeth as there were shining. The colonel and others assembled immediately the machine guns and started shooting at the whole cave. Unfortunately, Noor Ali and his brother were killed there. According to Changiz Khan Narouei, son of Khan Mohammad who was at the time taking part in almost all the events with his father, told everyone that Noor Ali was a very unique, strong, kind and hospitable man in the whole Jabal Barez and Jiroft regions of Kerman province, he was a brave and perfect man whose memory will stay forever in the mind and heart of his loved ones and friends.

## **Chapter Nine – Captivity of women and children**

After Noor Ali was killed, soldiers and their companions looted Noor Ali's assets and captured wives and children of Noor Ali and Khan Mohammad's and took them to Anbar Abad region near Jiroft in Kerman Province.

When woman and children were in captivity, a strong wind began to blow at night.

A few empty cans that had fallen on the ground outside the captive's shelter and were rolling back and forth because of the wind and created a very strange sound as though they were crashing everywhere. Therefore, a rumour was spreading amongst the soldiers that Khan Mohammad and his group were attacking them.

The battalions were on standby and firing aimlessly into the sky. Some people hid themselves in any possible hiding places and told each other that Khan Mohammad intended to attack and kill us all, because we brought his wife and children here as captives, therefore he decided to disarm the battalion and take a revenge on us.

tribes of the region went to him and asked as to what had happened to him?

The Colonel explained everything in details. A report of all the events and what had happened to the colonel reached the top government officials in Tehran. A large army gathered from Tehran, in addition to all the heads of the Jiroft tribes, which numbered approximately 4000 men and soldiers who moved swiftly to Noor Ali's regions.

Khan Mohammad's wife and children were still there and hadn't moved towards Safura's Father's region when the army attacked them all.

As soon as Noor Ali learned about the attack went to Safura and asked: "what should we do now?" Safura told him: "you have a lot of trained good horses, ride on the back of the best of them as soon as possible and go to Khan Mohammad. You have been our dear brother-in-law and you are very dear to us."

Noor Ali Accepted it and immediately rushed with his brother to the path that Khan Mohammad and his men had taken. On the way they reached a huge piece of rock with a big cave under it. They decided to hide in that cave as the night was falling down.

The war continued for three days and nights. Safura and her children, whose first child Rashid was about 5 years old, were also witnessing the war as they were in Noor Ali's estate. Rashid as a young child still remembers vividly wearing brown Baluchi clothes. He felt so hungry while the war was going on outside their tent. No sooner did he get up from where his mother was, to go and pick up some dates to eat, then his mother's maid noticed and grabbed him and took him to his mother, so that he wouldn't get hurt. Rashid saw with his own naked eyes that all animals such as goats and chickens

had been shot in that rainy day.

Suddenly, the army trumpet sounded and an officer announced that Noor Ali wasn't not there and had probably gone to Khan Mohammad. Then the army attacked and looting began. Even they looted all the goods including two pots full of silver and all the money belonging to Safura. Meanwhile Rashid was standing nearby and watching all the events innocently.

A person sitting on the back of a horse named Cheragh Khan approached Rashid and asked people as to who was the boy? No one answered him. Then he turned to the crowd and said: "I am asking you, who is this boy wearing Baluchi clothes?" Safura stood up and said that he was the son of Khan Mohammad. Cheragh Khan came down from the back of his horse and hugged Rashid, and rapped him with the blanket which he picked up from the back of his horse. Then he told the people who were standing nearby and looking at him: "if this child was killed in this war, who would be accountable to his crazy father?"

Meanwhile, the army were coming down from the mountain and intended to gather together and leave the area. At the same time a soldier was passing by the mouth of the cave, where Noor Ali and his brother were still staying there. Noor Ali came to the front the cave and shot the soldier in his leg. The soldier looked at the source of the sound and where the bullet was fired from. Having said that Noor Ali's front teeth were gold plated which were shining and attracted the soldier's attention. The soldier was carried away by his colleagues to a place near Noor Ali's house.

The colonel was surprised and asked the soldier as to why he was injured and how he got shot? Then the soldier pointed to a huge piece of rock and told them there is a big cave under

## Chapter Eight – After Khan Mohammad's migration

Noor Ali dreamt one night about a wolf which was killed and its meat was divided amongst the people. He woke up the following morning and went to Safura, and asked her for the interpretation of the dream. She told him that his enemies would come for him and would plunder his property and divide them amongst themselves. Then she asked him to leave his place and join Khan Mohammad for a while. Noor Ali didn't accept it and stayed there.

After Khan Mohammad's departure, the colonel wrote a letter to Noor Ali and asked him to meet up with him and report back as to what had happened to the mission which was supposed to be carried on.

Noor Ali went to colonel and took with him Malek and Jalal Narouei who were wearing army uniforms. It should be noted that Malek and Jalal had been members of contracted military personnel who were responsible for maintaining peace in the region, before being replaced by the new comers as mentioned before. So they kept the uniforms for themselves. They also hid their Brno guns under their military overcoats.

They all went to the colonel. Who turned to Noor Ali in an angry tone and asked him as to what he had done about the

plan? Noor Ali replied that nothing had been done and continued by saying that Khan Mohammad and his men had left the area before he got there. Then colonel started swearing and shouting at him by saying: "you buster! you assisted that thief to escape and coming back and telling me lies." As soon as finishing his sentence, Malek pulls out his gun, and puts it on the colonel's forehead and told him: "you are buster! I am Khan Mohammad Rahim and you are a thief, not me. Tell everyone to drop their guns now." Two witnessed soldiers dropped their rifles on the ground. Malek, Jalal and Noor Ali arrested the colonel and took him to Noor Ali's estate.

Then Noor Ali gave him corporal punishment and brought a hand mill and asked him to grind barley for his horses. Malek told Noor Ali that it was a severe punishment and was wrong as they could not stay with him forever and also sooner or later they should leave that area and join Khan Mohammad. He also emphasised to Noor Ali to refrain from violent treatment of the colonel or the military would come after him. Noor Ali said that this colonel insulted me and you were a witness as well. Malek replied: "yes, he did so, and even insulted Khan Mohammad. We wanted to teach him a lesson, which we did. Beating, harassing and insulting him could have a bad consequence and it wasn't necessary to ask him to do hard labour."

At night Malek and Jalal set off and left Noor Ali's home. The following day, Noor Ali also regretted of what he had done to the colonel. For the purpose of reconciliation, he gave him a bag full of silver, 4 small handmade rugs and 15 containers of ghee butter to the colonel and set him free. Noor Ali tried to make the colonel happy by doing that as he knew that he had to stay in his estates and couldn't move like Khan Mohammad from one place to another.

When the Colonel arrived at his place, the heads of the

cows with the intention of sacrificing and inviting his members of tribe for food, and also told him that he was an influential person in that region, and could persuade his people to achieve the mentioned plan by inviting Khan Mohammad and his allies to eat and then attack them while eating.

Eisa Narouei saw Noor Ali while he was going back home. However, he didn't find him to be in a good spirit and told Khan Mohammad about it. Khan Mohammad had also exactly the same feeling.

Having said that Noor Ali slaughtered several big cows and set 40 or 50 large pots on fire.

Khan Mohammad before going to the feast gave extra hundred bullets to each of his men in the morning and told them that he would go by himself to the invitation and he also told his companions that all of them should be ready with their weapons and not to come down from the top of the mountains. He told his comrades if he got into troubles while in there then, they could decide to do whatever they can as Noor Ali has left with no choice by the colonel either to kill or handed him over. In addition, he advised them to consider the situation from the top of the mountains and emphasised that they were over 1000 people and there were only 20 of his companions, whom had the upper hand from the top of the mountains.

Noor Ali went to Khan Mohammad and confessed to him the whole story about him. He stated that he had given this food and gathering, so that the news would reach the colonel that I did my utmost either to kill or arrest you as I was pressed by the colonel.

Therefore, After the feast Noor Ali asked his relatives to return to their homes.

Khan Mohammad told Noor Ali that he would leave from there and would go to another region, but he should be alert

and careful that the government men would come to take his life. So Khan Mohammad suggested to him that they could go together to the slopes of 'Pormok', 'Mij' or 'Koh Shah' areas in Kerman province to be settled there.

Noor Ali thought for a while and decided instead to stay in his estate. Khan Mohammad said: "that's fine if you have decided not to come with us, so I will leave my wife with your family here, as she has given birth only 6 days ago and she is not feeling well and it is life threatening for her to be on the move again. My wife is your sister-in-law, and after getting better, please give them a few horses to move from your area to his brother's, Mohammad Hassan and his family in Fashkoh."

Noor Ali accepted full heartedly the request. He also asked Khan Mohammad to leave two of his men to stay with him for a few days until he assesses the situation and after a few days they could go back and join Khan Mohammad. Khan Mohammad accepted and left his brother Malek and his nephew Jalal with Noor Ali.

## **Chapter Seven - Punishment of the murderers by the return of Khan Mohammad to Iran**

Noor Ali Tavakoli who was one of the landowners and a wealthy man of Jabal Barez area, wrote to Khan Mohammad and stated: "I heard that you are nearby my place of residence, you are welcome to be my guest." It should be noted that a few years before, Noor Ali was married to Khan Mohammad's sister-in-law, although that marriage didn't last long. Noor Ali also stated in his letter to Khan Mohammad: "your wife Safura once was my sister-in-law and I was a member of the family". He then expressed his feelings of being as part of the family and he would still remain the same, therefore Khan Mohammad and his companions should trust him.

Safura is said to be heavily pregnant and was in her 9 months of pregnancy at the time, so she had gone through a very difficult time during the struggle and clashes. Having said that Khan Mohammad accepted Noor Ali's kind invitation. As Khan Mohammad was a very wise man and knew that Noor Ali could have possibly be still angry with what had happened between him and Jalal Narouei, so before going to his estate they should make a new covenant based on the swearing to the god and the holy book. That 'In any case, there will be brotherhood between them and there will be no hard feelings

and never be any betrayals.' Khan Mohammad then decided to release Hooshan Khan and his men after a few days and asked them to go back and join their army. Safura gave birth to a baby boy a few days later and named him Karim.

A few days passed by and then a letter from a high ranking colonel from Kerman army sent to Noor Ali Tavakoli. In the letter, the colonel requested an appointment with Mr Tavakoli in Dahaneh Gomorkan in Kerman province. Noor Ali consulted the matter with Khan Mohammad, who suggested to Noor Ali it was better to go and visit the Colonel at the meeting point, and if he asked about the whereabouts of Khan Mohammad, then he needs to tell him that he had already left that area.

Noor Ali went to see the colonel. They discussed the matters. Colonel told him that he had heard that Khan Mohammad had gone to his estate and he even mentioned that he knew in the past, Khan Mohammad and him were brother-in-laws for several years. The colonel also mentioned that Khan Mohammad trusted him completely without any doubts. Afterwards, he asked Noor Ali to either kill Khan Mohammad or arrest him alive and hand him over to the army. For fulfilling the task colonel offered him in return, that he would have complete deed of the all Rayen region in Kerman province with its surrounding mountains and meadows which were in the possession of the government at the time for his reward. At the same time colonel stated that the documents are ready and would be given to him as soon as the job done.

It should be noted that, as mentioned above, Noor Ali himself was a very wealthy man at the time and a lot of lands were in his possession from Anbar Abad, Dahaneh Gomorkan, Fashkoh up to Abad Sayed were all located in Kerman province.

The Colonel even taught him as to how to arrest and kill him. He told him to go back to his estate and slaughter a few

making wood fire and told his group to wait for his signal in order to attack and arrest them. The signal was to take off his hat and then his group would realise that was the time to attack them.

The military and other people mentioned above arrived at the meeting point. They sat ten or twenty metres away from Khan Mohammad and never thought that they were besieged by his group. Therefore, they preferred to sit away and on a lower ground. They also were ready to shoot Khan Mohammad and his men with their weapons which they brought with them to the meeting.

The conversation begins between Khan Mohammad and Hooshang Khan. Khan Mohammad addressed him by saying: “you and I are born Baloch and how is it possible that you are chasing me up for arresting me?”

Hooshang Khan said: “you took army’s gun and the commander in charge of the army has instructed us to take the guns back from you and hand them over to the government. “Khan Mohammad suddenly snatched Hooshang Khan’s gun and pointed at him and ordered him: “don’t move, you are under complete siege. It is better to surrender.”

Khan Mohammad’s men approached immediately and arrested them all. Apparently, a person called Hadi Narouei was amongst the agents and showed some resistance and Khan Mohammad’s men could guess his possible attack, therefore, in order to prevent it, they arrested him and took them all to the Tiger area which is in Jebal Barez in Kerman province.

The weather was so called and Khan Mohammad asked his wife (Safura) to put her feet on the snow and blood flew from her feet and made a mark on the white snow. Khan Mohammad turned angrily towards Hooshang Khan and said: “I will kill you and take your skin off for causing all the suffering to

our women and children.” Next, Khan Mohammad’s brother-in-law called Mohammad Hassan threw himself on the body of Hooshang Khan and begged Khan Mohammad not to kill him. Azra, wife of Mohammad Hassan, rushed to Khan Mohammad and asked him to have mercy on Hooshang Khan and forgive him.

Khan Mohammad addressed Hooshang Khan and his men and told them that they were coward who took this lady from her house in order to shield her for their own defence and continued that for the sake of this sister and my brother-in-law I would not kill you this time.

Khan Mohammad then ordered Hooshang Khan to write a letter to Khalil Khan and Colonel Nawabi asking them to take their soldiers and leave immediately that area and return to Bam and Narmashir region in Kerman province.

Khan Mohammad turned to Hooshang Khan and said: “I am not killing you right now. But if Khalil Khan and others do not leave this area, I will have no choice.”

Hooshang Khan wrote a letter at the request of Khan Mohammad immediately. As soon as Khalil Khan and the colonel received the letter, they removed their men and left the region and moved to Dolat Adad in Narmashir area, which is near city of Bam in Kerman province.

Khan Mohammad then took down the serial numbers of those weapons and the army Ziess binocular and handed it to Darwish Rashidi who is a relative to his wife and asked him to take the letter to Kerman and hand it over to the commander in charge, Brigadier General Mahdavian.

Finally, Khan Mohammad and his companions and the arrested people went to ‘Yazdaki’ and Gibord’ areas which are located in Jabal Barez.



children's skin and feet as they didn't have proper shoes to wear. Their food also was running out. Having said that Abolghasem Rashidi who was living there and was a relative to Khan Mohammad's wife, slaughtered a cow and prepared lunch for them.

Then they decided to send a person to Mohammad Hassan, Khan Mohammad's brother-in-law, who lived nearby, in order to get some food, money and essential supplies. Eisa volunteered to go to him and let him know that Khan Mohammad's group is there and take the supplies to them.

On his way, he saw Mohammad Sadegh, another Khan Mohammad's brother-in-law who was watching his herd from the top of the mountain and he noticed a gunman was walking towards him. He hurried towards the armed man and then recognises Eisa. He asked him: "where was he going to in a hurry?" And told him that the military men from a different way, called Godareh Gomin, had already raided there and looted their property and 24 of their sheep had been slaughtered and they have driven women and children out of their thatched-roof rooms and settled there themselves. As soon as Eisa hears this, he immediately comes back to Khan Mohammad's group and informed them about the matter.

A number of members of the group suggested that they should attack them at night, siege the army and kill them all.

Khan Mohammad didn't accept the suggestion and addressed them that their plan would lead to losing his brother-in-laws, their wives, children and people who were living there. Instead, they should come up with a better plan, so that no one would be killed.

Khan Mohammad and his men came to a better plan by concluding that by returning their guns to the army leaders, they need to meet up with them in order to corner and arrest

them. Then after they could ask them to order their troops to leave the area and keep the hostages for a short period of time in order to regroup and then set them free.

Khan Mohammad wrote a letter and handed it to Abolghasem Rashidi and instructed him to deliver it either to Khalil Khan, Hooshang Khan or colonel Nawabi. He mentioned in the letter that they would chasing him in vain as he intends to hand over all the army rifles to them. He also asked them to come to a meeting point the following morning and they should not be more than three or four of them.

The letter was delivered to the army. After receiving the letter, the army heads thought that, once they got the army guns handed back to them, then Khan Mohammad's group do not have enough good guns remaining with them except for a few Gorki guns which were not very important weapons and it will be a good opportunity to arrest them.

On the meeting day, the military officers decided to take a large number of people to the meeting point. Nine government agents accompanied by Hooshang Khan and had 9 Brno rifles, a special English gun called Dah Tir (in Farsi) which is a Lee-Enfield, and a German Zeiss binocular with them. Having said that they brought forcibly a head of Safavi tribe plus a large number of Rashidi tribe including Vamegh Mosadegh, Fathollah Mosadegh, Darvish Rashidi, Mohammad Hassan Rashidi (Safura's brother) and his wife Azra who were related to Khan Mohammad's wife (Safura) and were taken from Jiroft in Kerman province as a safety valve to protect themselves in case of Khan Mohammad's group attacking them.

The meeting point was set in the lower part of Tiger region in Jabal Barez a place called 'Reza Sabzo'. Khan Mohammad told his men that they needed to besiege them. Therefore, he drew a plan to welcome Hooshang Khan and his group by

I volunteered to go and find some food and riding animals from somewhere nearby called Mohammad Abad Mill which is located in Jabal Barez in Kerman province. In short, I was a proud young man and wasn't scared of death and all the events were exiting for me. I then accepted that request and started to go without delay.

I came across a narrow river. Then I came across a strait where there were several tents. They also had built strongholds on top of the hills.

It did not occur to me that they were the enemy's strongholds. Suddenly I saw a tall young man rose from there and addressed me: "Sir, where are you going?"

I told him: "I am on a mission."

The young man replied: "if you have a mission, come and join the army."

I replied: "I have nothing to do with the army." I saw him immediately raised a piece of cloth above his head as a signal to the army. As I saw it, I swiftly laid down on the ground. There were too many bullets hitting the ground where I was hiding just in front of me, so that I couldn't see anywhere due to the intensity of the dust. This clash started from 9 am and continues up to 6 pm. They actually caused me a lot of troubles. In the meantime, our own people went to the aid of women and children.

As soon as getting dark I could save my life and moved away from the area, up until I came across Changiz, Malek and Jalal Narouei. God bless Malek's soul, who didn't think that I would be alive and prayed for me. They all wondered how god saved me? God is the saviour, and if he wills, we will die. Fate is in the hands of god.

## **Chapter Six - After Khan Mohammad and his allies clashed with government troops in Hishin and the new plan**

Khan Mohammad's group gathered again and proposed that they could cross the river. Khan Mohammad didn't accept it and could guess that some people might lose their lives.

On a second thought, they decided to go through Dashteh Kouch and Godareh Boneh Rezo, located in Jabal Barez in Kerman Province. So they followed that route. They reached a place called Saghdar. From there they could reach a Mill in Beneston area where they could see a herd of sheep over there. They spoke to the shepherd and asked him as to whose this herd belonged to?

It seemed that the herd of sheep belonged to him, however for some reasons he said that the herd belonged to someone else. They could guess that he wasn't telling the truth. They were teasing him by telling him that if the herd belonged to someone else, they would be killed. But they didn't do it and returned to Beneston.

They left their riding animals with a person called Murid and after going through the mountain pass they went towards Tiger area in Jabal Barez. There was a heavy snow in that area at the time which caused cracks and wounds in women and

port Eisa to make sure that nothing would have happened to him. They got closed to the shooting site and found out that he was safe and sound. The locals saw the rest of the group and run away. Khan Mohammad and his men in order to intimidate them, fired several shots at their residents and drove them away.

## **Chapter Five – The story of Hishin war extracted from late Eisa Narouei’s diary**

It was just before dawn, almost before the morning prayer then a shot was fired. We were in a line before the night was over and we guessed that the military would come to us. We were waiting for a clash at any moment, and with the sound of every bullet they fired, we knew they were coming and getting closer to us.

Government commanders in charge were riding camels. As we expected, Khalil Khan and his army arrived. We thought they had not seen us whereas their reconnaissance had paid off and we were under their observation and closely monitored. The army was about 300 men or more. They were completely militarily organised in front of us and lined up in trenches. They started shooting at us as soon as they were positioned in their strongholds and clashes continued all day up to the evening. Unfortunately, having women and children with us have always been obstacles and worries at war. Khan Mohammad’s wife and his children have always been with us. Having said that all of us and our riding animals were totally exhausted.

Mr Khan Mohammad told me: “you and Changiz are my warriors, I ask you to save our women and children before being taken by them.”

top of the hill. Jalal misunderstood him and started shooting towards where the sound was coming from and then carried on his way. Unfortunately, one of the Noor Ali's companion was shot dead and he himself was injured in his leg by this mistake.

Eventually in the evening the fighting between Noor Ali and that group of fathers was over. Noor Ali and his men returned the dead body back home on the back of their horses.

Noor Ali was treated and recovered. Noor Ali later found out that the person who fired from the bottom of the hill was Jalal Narouei. He also realised that Jalal was innocent and was not aware of the conflict between the two groups.

## **Chapter Four – After Khan Mohammad and his allies clashing with the army in Hishin**

The war between Khan Mohammad and his allies ended with the army forces in the evening. Eisa Narouei volunteered to go ahead of group in order to access the situation and report back to the members and the others followed him.

The group asked him to return to them immediately if he had seen any members of the army. Eisa went on his way where one of the locals stopped him and asked as to where he was going to?

It should be noted that all local people were armed with Brno guns by the army and also were given other weapons. The locals were asked to cooperate with government to shot Khan Mohammad and his men when face them.

Eisa replied to the man that he was on a mission. The man asked him to join them if he is a member of the army. Eisa responded that his mission has got a different nature and must go to a different way.

Locals had already reported to the army that Khan Mohammad and his group would cross the Mijan strait which is a mountainous area in Kerman province. The local man didn't accept and believed what Eisa told him and started shooting at him. Changiz, Malek and Jalal were moving behind to sup-

Mohammad and government's troops occurred in the Kuh-e Shah and Kalejak mountains in Kerman province. Having said that, Khan Mohammad and his comrades who were accompanied by their wives and children, were forced to confront them. They could continue fighting by hit and run tactics in Tirshia, Astarm, Hishin, Rood Fakhr and Bardeh of Jiroft region in Kerman province. They also faced the army for the second time in Hishin area.

Soldiers tried to block the roads. The fighting continued until the evening. Then, they realised that one of their comrades, Faghir Mohammad had gone missing. He got separated from them during the fighting and got lost. Then he carried walking through the hills and mountains for a long period of time until he got to Mr Noor Ali Tavakoli's estate (he was a well-known wealthy landowner of Jiroft region). Then Faghir Mohammad told him all the story about what had happened to him and Khan Mohammad. Although Noor Ali had a deep grudge from Jalal Narouei, whom by mistake shot Noor Ali in his leg while a go, was among Khan Mohammad's group. Noor Ali was a very great and king hearted man. Therefore, he welcomed Faghir Mohammad Narouei and told him that he could stay as long as he wanted to.

### **Chapter Three – How Noor Ali Tavakoli was shot by Jalal Narouei by mistake**

One day a group of boys who were the sons of landowners of the Jiroft region came to Dahaneh Gomorkan and misused their positions and started bullying peasants of that region.

Noor Ali Tavakoli, who became aware of that matter, attacked them, arrested them and beat them up and gave them corporal punishment. After two days when they promised him to give up their wrong doings then he released them.

They returned to their fathers and reported the story of being beaten up by Noor Ali. Those fathers after consulting with each other try to draw a vicious plan in order to eliminate Noor Ali. Therefore, they sent someone with a letter to Noor Ali and asked him to come to a place where they could talk about reconciliation and also assured him that they didn't have any intentions of doing any harm to him.

Noor Ali and some of his relatives went to the meeting point. But contrary to what was promised, those men started firing at Noor Ali and his men.

Noor Ali got very angry with that action and started swearing at them from the top of the hill where he was standing. Jalal Narouei was passing nearby without knowing what was going on, he only noticed that somebody was swearing from the

## **Chapter two - Continuation of the story by Rashid Narouei, son of Khan Mohammad**

Khan Mohammad with all the people at his command provided security around city of Bam, Narmashir and all the mountains and surroundings of those areas.

Unfortunately, some nomads had done wrong things and were cruel to the servants who worked for big landowners. For example, they have destroyed their palm trees or killed their animals. Therefore, those feudal of Bam made a complaint to the Shah that people from Narouei tribe oppressed their servants. So Shah gave an order to Malek Shah Narouei who was one of the chief of Narouei tribe to remove his people from the city of Bam in Kerman province and return to their own area in Nusrat Abad, located in Baluchistan, and take the responsibility of the security of that region.

Next Shah replaces the Narouei tribe with another Baluchi tribe. The number of the new tribe was 300 hundred and after the king's decree, they entered in those areas.

Malek Shah got upset and felt offended about this matter and called his tribe's leaders. Khan Mohammad Narouei was among those men. He was accompanied by his brother Malek, his son Changiz and step-son Eisa Narouei.

At the meeting they mentioned the Shah's decision and the

fact that Narouei's should be relocated to desert areas without water and greens. They were also replaced by a new Baluchi tribe. Then Malek Shah turned to the people and asked: "aren't there amongst you a few men who will be brave enough to cause trouble in the area of Narmashir and around Bam, so that new tribe would migrate from there and Narouei's would go back and being in charge of those areas again?" No one answered. Then Khan Mohammad turned to Malek Shah and said: "you and I are cousins and I will do it for the sake of our own tribe. As you are appointed by the Shah and have to report back to him, you should stand by us and after the mission accomplished you should not chase us up by the order of the Shah any more."

Malek Shah swore to god that none of his family members would suffer from it and he would especially support Khan Mohammad and his companions. So Khan Mohammad accepted to help his cousin and his tribe.

After the agreement with Malek Shah, Khan Mohammad and his allies went to Narmashir which is a small village near Bam in Kerman province and captured an army check point where was the work place of the other group. They disarmed and arrested those people who were serving there. They also captured another army check pint which was in control by of the same tribe. They picked up their guns and moved to the mountains of Kalejak and Poshteh Godar located in Jabal Barez of Kerman province. It should be noted that Khan Mohammad took his wife and children with him. After doing that an arrest warrant was issued to capture Khan Mohammad and his comrades by a colonel named Nawabi in Kerman. The arrest warrant was handed over to Khalil Khan and Hooshang Khan, who were the leaders of the other tribe and gave them 250 armed forces to set up the mission. Clashes between Khan

went to school.

After a few years, my father went to the Nemdad area which is a place near Jiroft in Kerman province which was Faramarzi's tribe residence and we went with him to that place too. I was almost 12 years old at the time. Mr Khan Mohammad Narouei, who was my father's cousin asked my father to leave me with his family. Because he said that he had a son and I could go to them so that his child would not be alone. My father accepted and I went to their home with Mr Khan Mohammad that day. I lived there for the rest of my youth and played with his son Changiz who was the same age as me. They loved me like their own child.

It should be noted that Mr Khan Mohammad from Nusrat Abad area in Baluchistan, where he had previously resided came to Nemdad area in Kerman province. His daughter got married to a young man from Faramarzi tribe and they all lived there.

Mr Khan Mohammad and some of his relatives who were close to him, for some reasons Gendarmes (government army in the rural areas) were looking for them at the time. Also people from other tribes especially Ismail Zehi and other know people like Rahmat Khan Sharif and Ali Akbar Bazmani had joined his group. After a few years, he made peace with his enemies and signed a peace treaty with them. Then they returned to their original place from Nemdad, i.e. to Nusrat Abad and Rood Mahi and later on lived in Gorg Abad located in Sistan and Baluchistan province.

In the meantime, Changiz and I became older and we could hold a gun. We hunted birds and sometimes hunting deer or going to the mountains to hunt goats. So we had a good and happy days in our youth.

While we were hunting and having fun every day, chaos

had broken out in other tribes, and people were committing armed robberies. The government at that time needed Gendarmerie forces to bring about security in the region. Therefore, they asked Malek Shah, who was one of the Narouei tribe chief (Sardar) at the time, whom had received an honorary reward from Shah, as well as being commander in charge of the Gendarmerie in the region, to hire people from Narouei tribe to join the army force to help obtaining the security of the region.

Melek Shah considered only his cousin Khan Mohammad and asked him to do this task.

It should be noted that Khan Mohammad was as equal as to Malek Shah without any shortcomings.

Khan Mohammad accepted the mission and hired people and unified them under his command, and all settled in a village called Meij, near Bam located in Kerman province.

I was in Nusrat Abad village located in Baluchistan province at the time and under the supervision of Khan Mohammad's brother Malek. We were working as children of Narouei tribe at Kamsak company, which was an English firm. Mr Malek's wages were 3 Kran a day as a supervisor and the rest of us each received 3 Shahi a day for the work. (It should be noted that Kran from 1825 to 1932 was used as the currency of Iran and then changed to Toman. 10 Karan was equivalent to 1 Toman and 1 Karan was 20 Shahi).

After a while, I was feeling like to go to the village of Meij and spend sometimes in the mountains, as well as I was missing my brother who was among the recruits of Khan Mohammad's army in that region. So I went there and stayed there for a months or two. I intended to return to Nusrat Abad and Gorg Abad, which didn't happen, as the army recruits didn't received their salaries from the government for several months.

sisters. A person named Shah Dad had seven daughters and a son named Rezaei, who is my father's maternal ancestor. My mother was from the Sanjari tribe and I am the grandson of Nasser Sanjari, whose father is Gholam Hussain Khan Sanjari.

AS far as my father's story go, his father (Mohammad) was a well-known wealthy man in his time. He immigrated to Afghanistan as a nomad from Nusrat Abad and Rood Mahi regions near Zahedan located in Baluchistan and lived there for a few years in a place called Chakan Soor.

There was no school at that time and my father went to 'Maktab Khaneh' where they could study Quranic Verses and religious books. After a few years, my father returned to his homeland Iran, and settled in the Rood Mahi area of Baluchistan. After death of his mother, he moved to the Jabal Barez and Narmashir areas in Kerman province. Life was hard in those areas as there were not green. However, he got married to a girl in Gombaki, a region in Rahmat Abad near Bam in Kerman province. He carried on with his job as a sheep farmer. There are remaining many heirs of him in that place now, with the names of Mossa and Aziz and other names who are now a large tribe for themselves.

Here, I would like to recite a lyric from Saadi Shirazi (one of the greatest Persian poet) who says:

Don't be too prideful of your dignity  
and don't moan in humility  
that these two will diminish soon

After my grandfather's death, my father inherited all of his wealth. This meant that he could employ more workers in the same region of Gumbaki and Jabal- Barez in Kerman province and expanded his sheep farming business. The mentioned

place was close to the Sanjari tribe and their residential area. My father was in close contact with them until he got married to a girl from there. Afterwards, god gave them a son named Nad Ali. Later when Nad Ali was a teenager, only sixteen years old, he unjustly got arrested along with a friend who had previously committed multiple animal theft crimes. At that time, the judge was very strict and decided to sentence both to death. No sooner than a few days remaining to my brother's turn to be hanged, my father found out about it and went to the religious leader of Sharia Laws judge of the city. Out of grief, he requested from the ruler of Sharia to pay him the equal weight of my brother in gold and silver as compensation for his release. The judge immediately accepted and refused to execute my brother for a certain period of time, provided that the said gold and silver were handed to him as soon as possible. My father returned home and put his belongings, such as gold, jewellery and livestock, up for an auction. Finally, he collected what had been agreed for and gave them to the ruler of Sharia. He only then finally freed my brother.

It should be noted that this event occurred when the economic situation of the country was very bad and people were living in poverty. By selling his assets, my father went bankrupt and life became very difficult for the whole family. The worst came to the worst when my mother separated from my father and the problems of my father and children became two-fold.

After a while, my father chose a wife from the Jalali tribe, who was a very kind lady. She loved us very much like her own kids. My father raised us with a lot of difficulties by teaching Quranic and religious studies. We were seven siblings. My brother and I became literate in father's 'Maktab Khaneh'. As soon as schools were built in the country then we



its more growth and development.

It should be noted that the events in this life story occurred between 1940 to 1960.

Kind Regards  
Shahin Narouei-Nosrati

## **Chapter One - Memories of Eisa Narouei, taken from his unfinished diary**

There is a story and a destiny in the life of every human being. This is obligatory that everyone in any families and tribes being responsible to do their outmost to maintain a goodwill and create harmony and co-operation in the environment in which they live and try to avoid any conflict or division by doing good deeds. Future generations need to know the history of their past in order to understand as to how their ancestors lived and what happened to them.

Now I am going to tell you about myself and the story of my childhood up to my youth. My Father's name was Avaz, which was changed later. My Father is Samad's son and his grandfather is Mohammad Moorpishi, who's surname is now known as Narouei.

As far as bloodline and the family relations go, my father's grandfather and Khoda Dad Khan (son of Malek Shah Khan) Narouei's are brothers from the mother side. In addition, Haidar, son of Aali is grandfather of Khoda Dad Khan, Karim and Zabar whose ancestor is also Mohammad Moorpishi. Therefore, the above mentioned names are brothers.

Here I am going to talk about my father's maternal side now. My father's mother and Khan Mohammad Narouei's are

did not want to say anything and honestly she did not expect me to ask her that question. When she saw me waiting for her answer, she replied: “Khan Mohammad was very kind. Yes, I have missed him very much.”

I said, “when uncle Rashid was telling us about the grandfather’s life stories, I learned that he was a Baluch and you were Fars when you got married.” She said, “yes darling I was very young when we got married. I followed Shia faith and he was following Sunni faith. Khan Mohammad never asked me to convert to his way of life. He said god loves people’s hearts. I spoke in Farsi language. Later, when he and his family spoke Baluchi together, I understood the meaning of their words. But I never learned to speak Baluchi and it was hard for me to learn that. Khan Mohammad never asked me to learn to speak Baluchi. He spoke to me in Farsi. You know sweetie, Khan Mohammad loved me as I was.”

And then, even I was a very young girl, I knew my grandfather Khan Mohammad was a great man. I loved and admired him full heartedly. Later, when I listened to those stories as a teenager, I realised that he had given up his self-interests and those of his immediate family, in order to protect the honour, dignity and idle of his relatives, tribe and people and was ready to fight to death even with his beloved wife and children.

Not long ago, my brother-in-law, Ali, gave me the diary of his late father, Eisa Narouei. I began to read the notes. It was strange that despite I never had met him, I felt how much I knew him. He was part of the stories I had heard. It was as if I already knew him. Through the comradeship that I heard in my grandfather’s life story and from the faithful and brave companionship who was one of the masters of the events. He was adopted son of Khan Mohammad and after reading his notes, I felt much closer to him like a kind uncle. After that

with the encouragement of my husband, I decided to write down the life events of my grandfather and his companions that my very dear uncle, Rashid told me as well as the notes my father-in-law left behind. My aim for gathering and writing these events is that the memory of those good people should not be forgotten and would remain forever.

I must mention that I am a third person who is narrating and telling you everything which exactly happened in the past. I never intended to mythologize. I describe the events as they actually occurred and are retold. I never deliberately interfered with the statements and I tell them as the eye witnesses had told me about the events.

The purpose of this collection is to connect all those people who lived together in one event and at the same time, shared the same history and they have had the same experience of what has happened to them.

I have tried as honestly as possible to tell the historical events which happened in a small area and it is worth noting that the cooperation and assistance of indigenous people with each other has brought about security in those areas despite the problems that government created for them at the time. It is commendable as to how the people of those regions have helped themselves with the unity and kindness.

Those stories and events can be a guide for the future generations to understand their past and know the history of the areas where their grandparents lived and be diligent in preserving the history of those regions and settlements and improving the region, which is a part of our beloved country, Iran, and to protect its sanity with all their might, hearts and souls. What happened to the past in these stories was full of self-sacrifice of those loved ones. Also It is a precious treasure in our hands to cherish it from one generation to the next for

## Introduction

During my childhood and also when I was a teenager, I had listened to the life story of my grandfather Khan Mohammad from my very kind uncles, Rashid, Dad Mohammad, Karim and Amir.

Those stories took me to a world of wonder. A world in which I imagined women, men and children moving from place to place. In their world I had seen joy and sorrow, hope and worries, fear and pride.

Those stories had brought me closer to them, when I was sitting on the bank of Dahneh River in Fashkoh which is a small village located in Jabal Barez mountains in Kerman province. While I was watching some beautiful fish in the river reminded me that those people were in this place too. They drank water and went to the heights and apex of the mountains where the events followed them.

I always wished to bring those stories to the paper one day, so that the next generation will also have a chance to hear them.

My grandfather's character has always fascinated me. I first heard from my grandmother Safura. I was a little girl and full of questions on my mind. One day I asked my grandmother while she was braiding my hair, "do you miss Khan Mohammad?" My grandmother paused at first as though she

## TABLE OF CONTENTS

<b>Introduction</b>	9
<b>Chapter One</b> – Memories of Eisa Narouei, taken from his unfinished diary	13
<b>Chapter Two</b> – Continuation of the story by Rashid Narouei, son of Khan Mohammad	18
<b>Chapter Three</b> – How Noor Ali Tavakoli was shot by Jalal Narouei by mistake	21
<b>Chapter Four</b> – After Khan Mohammad and his allies clashing with the army in Hishin	23
<b>Chapter Five</b> – The story of Hishin war extracted from late Eisa Narouei's diary	25
<b>Chapter Six</b> – After Khan Mohammad and his allies clashed with government troops in Hishin and the new thinking	27
<b>Chapter Seven</b> – Punishment of the murderers by the return of Khan Mohammad to Iran	32
<b>Chapter Eight</b> – After Khan Mohammad's migration	36
<b>Chapter Nine</b> – Captivity of women and children	41
<b>Chapter Ten</b> – Release of the prisoners and handing over the security of the region to the Narouei tribe	42
<b>Chapter Eleven</b> – Marriage proposal and betrayal	46
<b>Chapter Twelve</b> – A big decision. Asylum seeking of Khan Mohammad and his companions to Afghanistan	48
<b>Chapter Thirteen</b> – Life in Qala-e-Naw of Afghanistan and the Suggestion of Sardar Mohammad Hossein Khan Narouei	50
<b>Chapter Fourteen</b> – Sardar Mohammad Hossein Khan met with Shah	52
<b>Chapter Fifteen</b> – Assassination of Khan Mohammad's daughter and newspaper and local news report	54
<b>Chapter Sixteen</b> – How Noor Bibi was killed	55
<b>Chapter Seventeen</b> – Punishment of the murders by the return of Khan Mohammad to Iran	57
<b>Chapter Eighteen</b> – Meeting of army General and Nobel men of Kerman and Bam with Khan Mohammad and delivering a letter of amnesty to him from the king	58
<b>Chapter Nineteen</b> - Khan Mohammad's family coming back home	61
<b>Chapter Twenty</b> – New beginning until the death of Khan Mohammad	62

\*It Should be noted here that the first and fifth chapters of this collection are taken from the unfinished diary of Eisa Narouei .The rest of the chapters are told by Rashid Narouei ,son of Khan Mohammad.

**Many thanks to:**

My husband, for helping me a great deal to translate the book into English, and my daughter for enduring the time I worked for this book and also for their encouragement and support.

My dear uncle Rashid, who patiently, carefully and compassionately explained all the events to me.

My brother- in –law, Ali, for sharing his late father’s diary, Eisa Narouei. As well as providing me with a copy of the painting for the book cover.

My sister, Shahnaz for typing the book in Farsi.

Behzadpour family and especially Amir Behzad Behzadpour who provided me with the only photo of my grandfather.



**Memories and true life story of  
Khan Mohammad Narouei and his companions**

Compiled and arranged by:

**Shahin Narouei-Nosrati**

Translated and edited by:

**Shir Ali Narouei & Shahin Narouei-Nosrati**

British Library Cataloguing Publication Data:

A catalogue record for this book is available from the British Library

ISBN: 978-1-915620-81-1

First Edition. 138 pages. Printed in the United Kingdom, Summer 2022

Book & Cover Design: Pardis Goudarzian

Book cover: Painting by late Zaher Irani (Baluch painter)

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of © Shahin Narouei-Nosrati.

All rights reserved.

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)

*Dedicated to kind people of Bam, Fashkoh and Jabal Barez*

**Memories and true life story of  
Khan Mohammad Narouei  
and his companions**

Compiled and arranged by:  
**Shahin Narouei-Nosrati**

Translated by:  
**Shir Ali Narouei & Shahin Narouei-Nosrati**

# **Memories and True Life Story of Khan Mohammad Narouei and His Companions**

Compiled and arranged by:  
**Shahin Narouei-Nosrati**

Translated and edited by:  
**Shir Ali Narouei & Shahin Narouei-Nosrati**

This is a brief biography fact rather than fiction book about a group of Balouchi men from a Balouchi tribe, Narouei, in Balochistan in Iran from 1940 to 1960.

This book is for anyone who wonders as to how their grandfathers and ancestors lived, struggled for survival, their selfless, sacrifices and generosity for bringing about security, harmony and peace in their homeland for their people and the next generation. This is the duties and responsibilities of the new generation for safeguarding it and do the same for the next generation in order to have an identity and root in their history.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)